

مهمانسرا

و

شوربای استخوان گاو

نویسنده: اکبر کرگر

برگرداننده: نصیر سهام

مهمانسرا

و

شوربای استخوان گاو

درباره کتاب:

نویسنده: اکبر کرگر

برگرداننده: نصیر سهام

پخش الکترونیکی: قاسم آسمایی



اکبر کرگر نویسنده کتاب

### چند سطری برای نشر الکترونیکی کتاب:

بدون هیچ شک و شبهه، دوره سیاه حکمروایی حفیظ الله امین از جمله صفحات خونبار تاریخ کشور است که صدها هزار هموطن ما به شکلی از اشکال از آن داغدار گردیده و خاطراتی تلخ از آن با روایت های گوناگون بیان گردیده است؛ از جمله نویسنده ارجمند کشور اکبر کرگر در قالب ناول، سرگذشت زندانی از آن دوران را به زبان پشتو با زیبایی بسیار به تصویر کشیده است و خوشبختانه این اثر با متن روان و دلپذیر از جانب نصیر سهام به دری برگردان گردیده که اینک در خدمت شما قرار میگیرد.

## چند حرف از برگرداننده کتاب

نویسنده، پژوهشگر و داستان نویس نام آشنا اکبر کرگر از دوستان عزیز واز یاران دوره دانشگاهی من است. او نه مانند من کم کاره بود و نه درس گریز. از همان نوجوانی پیوسته میخواند و مینوشت و سروکارش صرف با کتاب بود و نوشتن. گاه گاهی به من هم توصیه میکرد که بخوانم. روزگاری که صاحب کتابخانهء



نصیر سهام

شخصی شد، باوجود ممسک بودن در کتاب دادن به کسی، من اجازه داشتم تا کتابها یش را به امانت بگیرم. به هر رو کرگر همراه با طی کردن فرود و فراز زندگی به یک نویسندهء صاحب نام بدل شد، بطور خاص در عرصهء داستان نویسی. نوشته ها و داستانهایش پیوسته در مطبوعات کشور چاپ و نشر میشدند. کرگر همزمان با نوشته های پژوهشی بیشتر به نوشتن داستان کوتاه توجه داشت تا ناول و رمان اما؛ وقتی نوشتن ناول را

تجربه کرد، کارش بیشتر مورد استقبال قرار گرفت. او ناول «استخوان گاو» را نوشت که بهزودی پس از نشر، روی زبانها افتاد. در محافل و مجالس از آن به مثابه اثری ریالیستیک یاد میشد که به بهترین صورت در قالب سمبولها و تصاویر پیشکش شده است. عده ای از دوستانی که کمتر به زبان پشتو خوانده میتوانستند به کرگر پیشنهاد برگرداندن ناول را به فارسی کردند و از روی اتفاق که نویسنده خود نیز در پی این کار بود، لذا موضوع را با این کمترین درمیان گذاشت و انجام این مأمول را به من محول کرد؛ چگونه ممکن بود از هدایت یار دیرین سرکشی کنم، ولی از سویی به سر رساندن آنرا هم دشوار میدیدم. به هر حال کار را آغاز کردم، مگر از بدروزگار بیماری و علالت مزاج مدت طولانی مانع اتمام آن می شد. چند ماه اخیر که صحت بهبودی حاصل کرده است، خواستم آن را دنبال کنم و سرانجام تمامش کردم که اینک پیشکش دوستداران داستان میشود.

اما، چرا به چنین کاری مبادرت ورزیدم؟

آیا توانسته ام داستان را به داستان برگردان کنم؟

یادم است چند سال قبل وقتی برای اولین بار یک پارچه ادبی از نویسنده نامور زرین «انخور» را به فارسی برگردان کردم و در یکی از سایتها نشر شد، مورد ملامت یک عده از «فارسی بازان» قرار گرفتم. چندی بعد به برگردان یکی از نوشته های شادروان استاد نومیالی پرداختم؛ اینبار به رجوع کردن سوی فاشیزم متهم ساختند و بعدترها حتی کارشان به نثار کردن دشنام نیز رسید. آنسو «پشتوبازان» به تشویق و ترغیب پرداخته، چه توصیف و تعریفی نبود که از من نکردند ولی همینکه باری در مورد یک شاعر پشتوزبان چند حرفی را مطرح کردم، به پوچ گویی و دشنام پراگنی شروع نمودند. من نگفتم که مورد ملامت فارسی زبانان یا پشتو زبانان قرار گرفتم بلکه اصطلاح «فارسی باز و پشتو باز» را به کاربردم که به یقین خط اینان از فارسی زبانان و پشتو زبانان جدا است. باور من اینست که چنین اشخاص، افراد استخدام شده هستند که بنا بر "وظیفه" از زبان که وسیلهء افهام و تفهیم است سلاح سیاسی - قومی ساخته و در خدمت کارفرمایان شان قرار داشته میباشند. حرف درینمورد زیاد است که میگذارم آنرا برای فرصت دیگر و آنچه را گفتمی میدانم اینکه دوام چنین برگردانها را از پشتو به فارسی و از فارسی به پشتو و همینگونه از سایر زبانهای کشور را به همدیگر سودمند میدانم و به کارم ادامه خواهم داد، بگذار آنانی که دشنام میدهند به کار شان ادامه دهند.

در زمینهء اینکه برگردان ناول «استخوان گاو» دقیق است و زبان داستانی دارد یا نه، نمیتوانم حرفی داشته باشم. من در حد فهم و توان خود کاری کرده ام، آرزو دارم عزیزانی که آگاهی و تجربهء بیشتری درمورد دارند، با ارائه نظریات و رهنمودهای سودمند شان مرا یاری رسانند. نظراندیشمندان و دوستان صاحب تجربه اگر میسر شود ارزش گنجینهء عظیم معنوی را برایم خواهد داشت.

حرف آخر اینکه عنوان «استخوان گاو» برای متن فارسی کتاب به نظر ناموزون آمد بنأ  
به نویسنده پیشنهاد کردم که اگر برگردان آن با سرخط «مهمانسرا و شوربای استخوان  
گاو» نام گذاری شود، بهتر خواهد بود. پیشنهاد از جانب ایشان با لطف پذیرفته شد.  
با مهر و محبت فراوان

نصیر سهام

## پیشگفتار

« استخوان گاو» اثر داستانی یا ناول کوتاه شخصیت محترم فرهنگی اکبر کرگر را با اشتیاق فراوان خواندم. مقدمه نوشتن بر نوشته های نویسنده ای چون کرگر برای شخص بی انطباقی چون من آسان نیست، اما کتاب وی بر روان من چنان اثر گذاشت که جرأت کردم تا تبصرهء کوتاهی بر آن بنویسم.

تراژیدی تاریخ معاصر افغانستان و پایان نامعلوم آن میدان کشمکشهای مفیدی را برای ادب پشتو و دری به وجود آورده است. درین حالات امکانات فراوان وجود دارد که نویسنده در سایهء مضمون یا درامه، تنبلی مسلکی و یا ترسش را پنهان نموده از یکسو به روشنایی انداختن بر حوادث گذشته بپردازد و از سوی دیگر چون فیلمهای معمولی در قهرمانی قهرمانها و در بدمعاشی بدمعاشها مبالغه کند. در چنین شرایط، سعی و تلاش کرگر صاحب در جهت نشر و ترویج یک سبک متوازن و با جرئت، دلپسند است.

در رابطه با کتاب استخوان گاو که مثالی است از چنین سعی و تلاش، قبل از هر چیز باید گفته شود که این قصه یک اتوبیوگرافی نیست. درین روزگاری که در زندگی فرهنگی توجه به اساسات اخلاقی روز تا روز کمتر میشود، این نویسنده ما نخواستہ است تا از تجارب شخصی خود نفع ببرد. برای من طوری مینماید که با وجود اینکه بیشتر قهرمانان ناول و راوی آن بر اساس زندگی اشخاص واقعی بنا یافته است، اما نویسنده خود را در حصار روایت حوادث واقعی محصور نساخته و همین آزادی خلاق است که به قصه ویژگی و آزادی سبکی بخشیده است.

کرگر صاحب در مورد اختناق سیاسی و اعدامهای خود سر قصه میکند اما نمیخواهد در قصه اش از عبارات مجرد و کلیشه بی کار بگیرد؛ بلکه به جای آن خواننده را با سمبولها و تصاویر روبرو میسازد نمیخواهم نقشهء بزرگی از آنها بسازم؛ اما به نظرم این سمبولها از مهمترین ها اند: مهمانسرا، لباس سپید کاکا کامل خان، استخوان گاو، بازی گاو و پارچهء سرخ ( سپورت هسپانیایی)، جولای بند مانده در جال خودش.



کاربرد این تصاویر از زبان راوی خیلی طبیعی و روان به نظر می آید: «بعد از چای صبح که لباس تبدیل کرده سوی کار روان میشدم، خانم پنجاه افغانیگی را به جیبم گذاشته به تکرار تاکید کرد که دیگر، استخوان گاوپیر با خود بیاوری تا آنرا جوشانده به طفل بدهم که سرخکان کشیده است.»

حرفهای خانم چون آهنگی بصورت متداوم تا پایان کتاب با ذهن مصروف راوی، بازی میکند. به دکان قصابش میبرد تا فواره خون را برایش نشان داده، طنز میان وفاداری مسلکی قصاب و دیوانگی زندانبان بی مسلک را لحظه به لحظه زنده نگهدارد؛ از سوی دیگر رابطه عاطفی میان پدر و فرزند و نسل گذشته و آینده به مثابه احساس انسانی درین اثر حفظ شده است.»

بعد از برادر بزرگ خود قصه کرد: «وی از دوماه بدینسو لادرک است. صبح یک روز خامش در هوای سرد از غزنی پای برهنه داخل منزل شد. مانند دیوانه بود. هق هق گریه کرد و از برادرم گفت که در تاریکی شب از منزل بیرونش کردند. مجال به پا کردن بوت یا کلوش را هم برایش ندادند. صرف یک وظیفات را به جیب گذاشت و تا امروز درکش معلوم نیست.»

سزاوار یادآوریست که اگر از یکسو چنین حوادث در تاریخ معاصر افغانستان و جهان فراوان است، از سوی دیگر هرگاه در قصه و روایت بیشتر به آن پرداخته شود داستان به سوی سینتیمتالیزم (عاطفه و احساس) گرایش پیدا میکند که خوشبختانه نویسنده به این کار مبادرت نورزیده، صحنه های ترس و غم را در سایه خوابها، یادواره ها، شوخی و فکاهی و در وجود قهرمانان خورد و بزرگ پنهان ساخته است. همینگونه اگر در جریان حوادث درامه ای پدیدار شده، نویسنده آنرا بدون کدام پرداخت سبکی و مصنوعی، به ما پیشکش کرده است: «امروز چند تن از افسران همکار ما نیامده بودند، سروصدا بود که دیشب گرفتار شده اند... درک و خرک از پیشم گم است. نمیدانم چه کنم؛ شمالی بروم یا همینجا بمانم، هرچه بادا باد! خانه را به کسی نمی گذارم. اولادهای

خورد، دخترها، خانه و... من یک افسر هستم و تعهد و قولم برایم مطرح است. همین نکته دلیل ترس و وحشت طرف مقابل است. او میترسد و پاهایش به لرزه می افتد...»  
(همسایهء راوی)

علاوه از این افسر و ده - دوازده تن قهرمانان فرعی دیگر، قهرمانان مرکزی داستان راوی و عمر است که در زندان باهم دوست میشوند. قصهء عمر با سرگذشت امین الله (راوی) همگون است. هردو در فکر و سودای خانواده اند، هردو غرق در خوابها و خیالها اند و سرنوشت یکسان دارند (که در مورد آن حرف نمی‌زنیم).

جهانبینی و طرزدید نویسنده خیلی عصری است. اگر از یکسو به دلیل عصری بودن توجه به ساخت داستانی یا نراتیف سترکچر نشده که به نجات دادن قهرمانان شده است اما از سوی دیگر، قهرمانان گوناگون با سرنوشت یکسان به ناول فضای ویژه تنهایی آگزیستانسیالیستی و دورانیت خیام گونه به آن داده است که به این ترتیب شعار که خیر، حتی مطابق به نسخهء ادبیات توصیفی با نمایش واقعیت‌های کنونی، نشانه ای از پیشکش کردن آرمانهای آینده نیز به نظر نمیرسد. سبک ناول مانند مهمانسرا و صاحبان و نگهبانان آن رک و راست و بیرحمانه است.

استخوان گاو، قصه ایست از دوران گاو و مستی و دیوانگی اش، اما پیشرفت حتمی و بدون درنگش همان بیت گوسفندان سعدی را به ذهن آدم تداعی میکند :

**گوسفندی برد این گرگ مزور همه روز**

**گوسفندان دیگر خیره در او مینگرند**

دکتر جنید شریف

جورجیا - امریکا، اکتوبر دو هزار و یازده

## مهمانسرا و شوربای «استخوان گاو»

### یک

از ده دقیقه کم چهار آن روز چهارشنبه، درست شش ماه گذشته بود که باردیگر در برابر دروازه فولادی قرارم داده گفت:

- برو همینجه باش. اتاق همه چیز داره؛ بستر، رویجایی و توشک. اتاق خورد و خوب اس. هم اتاقیایتم هم بیگانه نیستن، همه یک دگر ره میشناسین.

همین را گفت و با بستن دروازه برگشت. من هم داخل شده سلام کردم. دو تن خوابیده بودند و یک تن دیگرا بیدار نشسته بود. با سر اشاره به بستر خالی کرده گفت:

- جایتم همینست. جای خودت است.

آن شب را بدون سروصدا گذشتاند. زیاد باهم حرف نزدیم؛ فقط همینقدر آگاه شدم که کدام نفر، چه نام دارد و از کدام منطقه اینجا آورده است. در اتاق هر چیز ناآشنا به نظر می آمد. اتاق، دهلیز، کلکین، دروازه، هم اتاقیها همه و همه ناآشنا بودند. افراد اتاق، در حالت ناشناسی به دقت همدیگر را نگاه میکردند. اصلاً یک محیط ناآشنا بود. دوشب در همین حالت ناآشنایی سپری شد. به فکر نمی رسید که در مهمانخانهء باشم که گاهی تصورم را هم نمیکردم. در شب و روزی که گذشت اصلاً به حویلی مهمانخانه هم نرفته بودم؛ نه توانایی رفتن داشتم و نه میل دیدن بیرون را. پس از ظهر روز سوم، کسی آهسته به دروازه تک تک کرد. دوستی که در کنارم نشسته بود به قصد باز کردن در از جایش بلند شد و صدای بیا گفتن من همراهی اش کرد. آدم کوتاه قدی داخل اتاق شد که داغهای چیچک در صورتش کمتر دیده میشد اما پیشانی اش را چنان سوراخ سوراخ کرده بود که صورتش از حالت عادی دگرگون شده بود، ابروان پر پشتش چون چتری بالای چشمانش

## مصاحبه سراسر کشور برای استخوان گاو

قرار داشت، چشمانش گود و فرورفته در کاسه سرش بود. چهره اش بارش کوتاه ماس و برنج طور دیگری معلوم میشد. او را سالها پیش دیده بودم. سالهایی که من کودکی بیش نبودم و او جوانی بود سرمست. طراوت و شادابی از سروصورتش میبارید؛ مگر حالا طور دیگری میبینمش. میبینم که گذشت زمان چگونه خراب و ناتوانش ساخته است. حرف دیگر اینکه او را هیچگاه با لباس سفید ندیده بودم که اینک میبینم. با داخل شدن در اتاق سلام علیکی و بغل کشی گرمی همراهم کرد.

کاکا کامل خان هنوز عادت روستائیان کمر را با خود داشت. روستائیان ولایت کمر همینکه با همدیگر روبرو میشدند در احوال پرسی، از فامیل، بزها و گوسفندها، از گردش آسیاب و آب آن نیز جویا میشدند و چگونگی حاصل برنج و جواری و قلت و وفور آب نیز میپرسیدند. کاکا کامل خان نیز به همان رسم از فامیل و همه چیز دیگر پرسید و نشست. رفقای اتاق پیاله چایی برایش پیش کردند. کاکا پیاله را برداشته حلقی تر کرد و دوباره برجایش گذاشت و گفت:

- ای هم شکر اس که از یک پل صراط گذشتی و تا اینجا رسیدی.

ماه سنبله از نیمه گذشته و آمد آمد ماه میزان بود. ساعت به چهار نزدیک میشد. بلی دقیق ساعت چهار پس از ظهر. وقتی ساعت چهار میرسد یا میبینم که عقربه های ساعت به چهار نزدیک است همان لحظات اول به ذهنم تداعی میشود، همان لحظات درد انگیز. به هر اندازه کوشش میکنم، نمیتوانم حواسم را جمع کنم و متوجه صحبتهای کاکا کامل خان شوم. حواسم پاشان است. اینسو حرفهای کامل خان و آنسو دنیای فکری درهم و برهم خودم. از لحاظ فکری در دوراهه قرار میگیرم، نمیتوانم کدام سو قدم گذارم. راه گمک شده ام. کاکا کامل خان گفت:

- ای اتاق نم داره، گاهگاهی قدم بزن. ده یک جای نشی. از شیشتن ده یکجای تکلیفای زیاد پیدا میشه. پای دردی پیدا میشه و چنین ادامه داد:  
- بریم بیرون و ده حویلی قدم بزنیم.

گفتم چایت را بنوش، بیرون رفتن که مشکل نیست.

پیاله را سرکشید و ادامه داد:

- اینه چای تمام اس، بیا که بریم.

بنا به اصرار وی که باید بیرون برویم و قدم بزنی، برخاستم؛ اما با آنهم نه حرفهای وی و نه قدم زدن نمیتوانست افکارم را تغییر دهد زیرا ساعت به چهار نزدیک میشد و آن لحظات ساعت چهار را نمیتوانستم از یاد ببرم.

مهمانخانه هم جایی عجیبی بود، قلعهء بزرگی با برجهای بلند. دیوارهایش هیچ سوراخ و کلکینی نداشت. چنین قلعه ای از قصه های دیوها و پری ها در ذهنم وجود داشت. در قلعه نه دریچه ای بود و نه کلکینی تا کسی به کرتها و دشتهای نظر مینداخت و در دامنه های کوههای کوچی ها را، چوپانها را و رمه هایشان را میدید یا اطفال دهکده را که مصروف بازیهای طفلانۀ شان باشند و یا لاری پر از خاک و خشت را ببینند که به دنبالش رشته طوبلی از گرد و خاک ساخته است. نه تنها نشانی از این چیزها نبود که اصلاً وجود نداشت. اینجا فقط یک قلعه خشک وجود دارد که کلکین آن به آسمان میرسد و به گفته مردم برجهایش شانه به شانه آسمان میزنند. آسمان از ورای کلکین قلعه طوری معلوم میشود که به سوی بالا فقط همین یک راه است. وقتی کسی در بین حویلی قلعه می ایستاد، آسمان به تناسب دیوارهای قلعه به شکل چهارضلعی معلوم میشد. این چوکات تصویری بود از ذهن مهمانان. آسمان محدود، محیط و ماحول محدود و دنیا و جهان گیرمانده در چهاردیوار. گاهی که هواپیماها و هلیکوپترها نمایان میشدند با یک چشم زدن دوباره ناپدید میشدند. مهمانان قلعه که به اساس فرمان مهماندار در جریان روز با در نظر داشت نوبت دوسه بار برای گردش به حویلی می آمدند، حین عبور هواپیما یا هلیکوپتر و یا کرگسها با دستان شان را چتری بالای چشمان شان ساخته و آن بالا ها را تماشا میکردند.

در قسمت بالای مهمانخانه دروازه دیگری هم وجود داشت. آنجا را دهلیز زنانه میگفتند. در آنجا چند زن، خانواده ها و اطفال مهمان بودند، آنان هم وقت تفریح بیرون می آمدند و

## مصاحبه سراسر با استخوان گاو

بین خود بازی میکردند. وقتی با دوستانم در حویلی قدم میزدیم، با دیدن آنها نمیتوانستم چشم از اطفال بردارم. ذهنم در رشته های جدیدی از افکار و حرفهای جدید میپیچید.

## دو

آن شب تا دمیدن سپیده بیدار ماندم. نمیدانم حواسم را چه شده بود. نمیگذاشت چشم فرو بندم. گاهی برمینگشاندیم به روزگار کودکی و گاهی شاخه چوبی به دستم داده روی پلوانها به چراندن گاوها روانم میکرد و گاهی هم به بازی با همسن و سالانم مصروف میساخت. عصبانی شدن صدای پدرم، مو در بدنم راست کرد که به قهر و غضب میگفت: - گشت و گذار بیجا نکو. کلان آدم استی. بری گاوها شفتل که انداخته میتانی. بعد معلم خود را میدیدم که چوب به دست دارد و در وقت درس شاگردان تنبل را مجازات میکند. با اینکه من از زدن و مجازات نبودم اما چوب معلم به جان هر کسی که میخورد وجود من هم میسوخت و به درد می آمد. پس از یک حادثه، حادثه دیگری در افکارم راه مییافت. از سویی یگانه پسرم که سه سال از عمرش میگذشت، شدیداً تب داشت؛ خانم تا صبح همایش بیدار بود و من هم چشم پت نکردم. تازه سپیده دمیده بود که برای مدت کوتاهی به خواب رفتم. با خوردن چوب سختی بر سرم از خواب پریدم، خانم هم ترسید و بیدار شد. مادر پیرم اصلاً نخوابیده بود، عاجل از احوال طفل پرسیدم. مادرم که نماز میخواند و دستهایش به دعا بلند بود گفت که تغییری در حالتش نیامده است. من که پس از دویدن و تپیدن فراوان مرحله دیگر زندگی را آغاز کرده بودم، در قسمتهای غرب شهر کابل در یک خانه کوچک، فقط یک اتاق را به کرایه گرفته بودم. حویلی اش بزرگ بود و دیوارهایش نه چندان بلند مانند دیوارهای این مهمانخانه که در موردش قصه میکنم. دروازه اش محکم بود و هنگام شب در آن قفل می انداختیم و روزانه زنجیرش را میبستیم.

## مصاحبه سراسر و شوربای استخوان گاو

پس از چای صبح که لباس تبدیل کرده و میخواستم به سوی کار بروم، خانم نوت پنجاه افغانیگی را به جیبم گذاشته و با تاکیدهای زیاد گفت تا در برگشت از بازار با خود استخوان گاو پیر بیاورم تا آنرا جوشانده و به پسرمان که سرخکان گرفته است، بدهد. خانم ادامه داد:

- دیروز زن همسایه آمده بود؛ او گفت که شوربای استخوان گاو پیر بر سرخکان خوب است، ده یکی دودفعه سرخکان دور میشه و دردش آرام میشه.

این حرفها کمی نارام ساخت و گفتم خوبست میاورم، اما خاله نگفت که استخوان گاو شاخدار یا از گاو بی شاخ. خانم قهر شد و گفت:

- ای وخت شوخی نیس، تو گاو بی شاخه دیدی؟ گاو که شاخ میداشته باشه.

و بعد این فکر در مخیله ام راه یافت که هندوان گاو را به این باور میپرستند که زمین بالای شاخهای گاو قرار دارد.

با همین حرفها و خیالات از زینه پائین شدم و با برآمدن از دروازه از عقب بالایم صدا شد؛ مادر گفت ببین استخوان گاو فراموشت نشود، استخوان گاو پیر. متوجه باشی که استخوان گوساله را نیاوری، از گاو پیر باشد.

من پس از بیانیه و رهنمودهای مادر که همواره با میخهای تاکیدات بر مغزم کوبیده میشد، به سوی دفتر روان شدم. به جای کار رسیدم. تازه درین دفتر به کار گماشته شده بودم. اخبار را خط به خط میخواندم که کسی اشتباهاً کلمه ای را نادرست ننوشته باشد. اگر حرفی هم در مورد رهبر و بزرگان نادرست میبود عاجل آنرا نشانی کرده و به امر میبردم تا به این وسیله به وی خود را مامور صادق و خدمتگذار جا بزنم.

اما آنروز بسیار طولانی شد. در دفتر هم خوابم میبرد. بیخوابی و تصورات دیشب و سردردی ناتوانم ساخته بود. ظهر رسید، پس از ظهر و ساعت چهار نزدیک شد. بکس دستی ام را جمع و جور کرده، فکر کردم که باید برخیزم و دنبال استخوان گاو پیر بروم.

روزی در اتاق به بالشت تکیه داده پیالهء چای سیاه را بلند میکردم که کاکا کامل از دروازه داخل شد. پس از سلام کردن بدون هیچ حرف دیگر گفت:

- بچه ها! ساعت چهار اس بیرون به قدم زدن نمیراین؟

گفتم بیا کاکا کمی دم راست کن. میرویم. هرچه چای تعارف کردم نپذیرفت. تمام شب نخوابیده بودم، اما اصرار و اشتیاق قدم زدن تکرار میشد. ما هم بلند شده در دهلیز یکی پی دیگر روان شدیم.

کامل خان یک افسر سابق اردو، رتبه اش دگروال و مسلکش توپچی بود. آخرین وظیفه اش را در لوای راکت انجام میداد. مردی بود پخته و با تجربه. او را در گذشته ها وقتی در صنف اول درس میخواندم دیده بودم. آنوقت جوانی بود تازه به افسری رسیده. در آن زمان رسم طوری بود که هر افسر وقتی از کابل به قریه میامد دریشی نظامی به تن میداشت. رتبه اش هرچه میبود مردم او را ظابط صاحب میگفتند و به احترامش خم میشدند. کامل خان را هم به همان حالت دیده بودم، یک روز از موتر پائین شد. لباس افسری به تن داشت. یک مرد روستایی با عجله به مقابلش رفت و بکسش را از دستش گرفته تا منزل بدرقه اش کرد؛ اما همان کامل خان حالا درین مهمانخانه است و نه کلاه پیک دار به سر و نه دریشی نظامی به تن دارد؛ خوبتر اینکه ریش هم گذاشته و لباس سفید پوشیده است. پس از نماز ظهر بود، تسبیح به دست داشت، خوب از اینسو و آنسو همراهیم قصه کرد، از خانه و خانواده پرسید و اینرا هم اضافه کرد که نباید دلتنگ شوم. همانخانه، «مهمانخانه» است.

رفیق دیگر اتاق عمرجان، کاکا کامل خان را بهتر میشناخت زیرا هر دو افسر بودند. از قصه اش دقیق خبر داشت و اینرا هم میدانست که چرا کامل خان فعلاً به زندان است؛ اما نمیدانست که چرا کامل خان هنگام عصر لباس سفید به تن میکند.



## چهار

در ذهن انسان نکاتی است که با یادآوری و تداعی دوباره آن درد و سوزش را آدم در رگ و ریشه اش احساس میکند. ساعت چهار برای من چنین لحظات شده بود، نقطه تغییر در یک مرحله از زندگی ام. همینکه کاکا کامل خان حوالی ساعت چهار به اتاق ما پائین آمد، با دیدنش همان لحظات در ذهنم تداعی شد و با صدای بچه ها "ساعت چهار شد" بروید که بیرون برویم، بار دیگر آن روز به یادم آمد که در دفتر نشسته بودم و بکس و کتابهایم را جمع میکردم که سرویس وزارت را گرفته طرف خانه بروم. در همین فکر بودم که باید چوکی اول سرویس را بگیرم تا با معلوم شدن کوچه قصابی پیاده شوم و از قصابی استخوان گاوپیر خریداری کنم. همین افکار دیوار بزرگی در اطراف ذهنم بوجود آورده بود. باری بر چوکی نشستم، بعد بلند شده با تکیه به میز، دستم را باقوت روی بکس دستی ام گذاشتم تا برخیزم. ناگهان چشمم به دروازه افتاد. دوتن نزدیک دروازه نمایان شدند. اول به آهستگی باهم چیزی گفتند و یکی از آنها به دروازه ایستاد و دیگرش دست تکان داده پرسید:

- تو امین الله استی؟

- حیران شده گفتم بلی امر و خدمت؟

- با تو کار داریم.

- با من کار دارید؟ من؟

- بلی تو امین الله.

- چه کار است؟

- بیرون بیا، بیرون دروازه یک دوست تو است، با تو کار دارد.

## مصباح سراوشور، بای استخوان گاو

چشمانم سیاهی کرد و حیران ماندم. هر دونفر با پتو خودرا پوشانده بودند. چهرهء یکی اش هم پوشیده بود. به آنها نگاه کردم، اول دونفر، بعد چهار و همینطور زیادتر معلوم میشدند. در کف پاهایم احساس عرق کردم. فکر میکردم در زمین نبوده و در جایی آویزان هستم. در همین حال چهره قصاب در ذهنم آمد که همرایم چنین جر و بحث داشت:

- بیا در ما تنا استخوانه نمی فروشیم، آگه به قیمت گوشت میگیری بسم الله، آگه نی، آزار ما نئی.

من برایش میگفتم:

درست اس به قیمت گوشت بته، مه ضرورت دارم. باید اوره بخرم.

اما آن دونفر که همین حالا به حساب چند نفر برایم معلوم میشوند و لحظه به لحظه زیاد شده میروند، به دروازه استاده استند.

بکس دستی و کتابم را میگیرم؛ اما یکی از آنها میگوید بگذار شان برمیگردی. از دروازه بیرون شدم. ازش پرسیدم:

- کجا میریم؟

- پائین یک دوستت ایستاده اس. او تره میبینه.

از منزل سوم تعمیر بزرگ به منزل اول پائین شدیم. یکی در یک کنارم و دیگری در کنار دیگرم روان استند. با خود میگویم:

- هیچگاه مرا کسی چنین بدرقه نکرده بود. چطور ممکن است این؟

و باز به یاد قصاب میافتم که چگونه کاردهایش را به کمر می آویزد و بعد آنرا گرفته با فلز دیگر تیز کرده و گوشت را قطع میکند. دوباره به افراد دو طرفم دقیق میشوم. به آنان میبینم. آندو به همدیگر میبینند و با چشمهانشان به همدیگر افاده میدهند و اما ذهن من مصروف ساطور قصاب است که چگونه استخوان گاو پیر را جدا میکند. استخوانها پارچه پارچه میشوند و من میپرسم که کاکا پولات چند میشود و او میگوید:

- تو ده افغانی بته. دونیم اوغانی لیاظت که مریض داری.

ناگاه نفر سمت راست دست روی شانه ام میگذارد:

- چرت نزن برو ده ای موتر والگا بالا شو. تو امروز مهمان ما استی. بیغم باش و چرت نزن ما مهمانخانه خوب داریم.  
من چیز چیزی با خود گفتم و به معنی مهمانخانه آنها هم پی بردم.

## پنج

باد پائیزی میوزید و خواه ناخواه برگهای درختان زرد شده بودند. عمرجان صدا کرد برویم به حویلی کمی قدم بزنیم و شخی پاها را بکشیم.  
- بیا که بریم.

دو هم اتاقی دیگر صمد و اسلم از جا نجیبیدند. من و عمر که بسوی حویلی در حال حرکت بودیم، کاکا کامل خان را دیدیم که در حال پائین شدن است. باز هم لباس سفید به تن داشت و تسبیح در دست. کناره های ریش و بروتش را هم تراشیده بود اما اینبار کمی ناخوش به نظر میرسید. لبهایش خشک معلوم میشد. پس از سلام علیکی هر سه به حویلی بیرون شدیم. کودکان منزل بالا هم که بیرون شده در سایه دیوار نشسته بودند، حواسم را به سوی خود کشاندند.

همه مهمانان در حویلی خاموش نشسته بودند. مانند روزهای گذشته نه میخندیدند و نه شوخی میکردند، شاید شب گذشته اتفاقی افتاده بود. از کاکا کامل خان پرسیدم:

- چه گپ اس که همه خاموش و آرام استن؟

- پشتش نگرد، ای رسم مهمانخانه اس که وقتی میمانای تازه بیایه باید برشان جای خالی شوه و از میمانای کهنه یک تعداد کم شوه.

من آنوقت معنای حرفهای کامل خان را نفهمیدم. آنجا ساعت هشت چراغها خاموش میشد و همه مهمانان جبری باید میخوابیدند. شب گذشته هم حادثه عجیبی اتفاق افتاد. مهمانداران گرم گرم و تیزتیز در دهلیزها پائین و بالا میرفتند. چراغها خاموش شده بودند. حوالی

## مصاحبه سرافشور، بای استخوان گاو

ساعت یک شب آواز غرغر یک موترشنیده شد و بعد آواز کرپ و کروپ پاها و بعد از دوسه اتاق کسانی را بیرون کردند. پس از آن در مهمانخانه حالت عجیبی بوجود آمد. گاه گاه در صبح چنین شبها آسمانی از ترس و وهم برآدمهای این قلعهء برجدار چنان فرو می افتاد که گویی از فشار زیاد بر سینه هایشان، توان حرف زدن را نمیداشتند. هرکدام به یک جای نامعلوم چشم میدوختند و توان بیان و اظهار آنرا نمیداشتند. در همان صبح که ما به حویلی برآمدیم چند تن از منزل بالا در حویلی دیده نمیشدند؛ مگر توان پرسیدن نبود. آنها رفته بودند و برنمیگشتند. هم ا تاقیهایشان قاشق و پنجه و بستره هایشانرا جمع کرده و به کنجی گذاشته بودند. پس از دوسه بار گردش در حویلی در سایهء دیوار نشسته تکیه دادیم. آنجا از دروازهء زنانه چند کودک بیرون شده به بازی مصروف بودند. دو سه کودک بودند و از یک فامیل. میگفتند که پدر شان فرار کرده و خود را از مهمانخانه خلاص کرده است و یا اینکه جایی سر به سایه گذاشته است و اطفال شان اینجا عوضی گرفته شده اند. آنها با خود مصروف بازی بودند، برای خود دیگدان ساخته و سنگی را که گویا دیگ است بر دیگدان گذاشته اند و باخود میگویند که:

- زرمینه ده دیگ چه بار کده؟

- نمی بینن برنج انداختیم.

- چرا؛ مهمان میاید؟

- خویشاهای ما میباین.

- اما گوشت پخته نکدی؟

- امروز قصابی بسته بود. میگن بچهء قصاب مریض بود، دکانشه بسته کده.

حرفهای کودکان بار دیگر مرا به دیره و حجرهء مان برد. وقتی کودک بودم و کسی به دیره یا حجرهء ما مهمان می آمد با گرمی زیاد قدر و عزتش را میکردیم. یکی بر دستانش آب میریخت، دیگری پستی را پشت سرش میگذاشت و دیگری خدمتی دیگر. در آن روز توجه به غذا بیشتر میبود، مرغ حلال میشد و همینگونه کارهای دیگر. کودکان هم معنی

## مصباح سراوشوربای استخوان گاو

مهمان را خوب میدانستند. حالا اینان برای مهمانان تیاتر ساخته اند و بازی میکنند. من با خود گفتم ما هم مهمان استیم مگر طور دیگر وبازی هم متفاوت است.

همین تصورات بار دیگر مرا به دفتر برد وبیماری پسر کوچکم را در برابرم قرار داد. اصرار زرم در گوشه‌ایم طنین انداز شد که حتمی از دکان قصاب استخوان گاو پیر بیاری. دکان قصاب، دیوارهای سرخ آلوده به خون، گوسفندهای آویخته به چنگک، ساطور، کنده، تیر کوتاه دستی و دامن چرمی قصاب، خونهای راه کشیده به هر سو، قهر و غضب قصاب وآمدن مشتری برای خریداری گوشت و پشت گشتاندن قصاب به دیوار تا گوشت و چربیهای خراب و دیگر قسمتهای به دردخور را باهم مخلوط کردن ودر خریطه گذاشتن و به مشتری پیش کش کردن. آنآ چشمم از سایه دیوار به آنانیکه در حال گردش در حویلی بودند افتاد؛ مانند گوسفندهای دکان قصاب، مانند بزها، مانند حیوانات ومانند اینککه این بار برای حلال شدن در نوبت قرار داشته باشند.

تکان خوردم وبر شیطان لعنت فرستادم. حیوانات کجا وانسانان این مهمانخانه کجا. اما شیطان با آن ریش شیطنت بارش بر من خندید و گفت:

- ای بی عقل! آدرس قصابه اشتباه گرفتی. نه قصابه شناختی ونه دکان قصابه. خودت کجاستی؟ وبار دیگر مرا به روز اول کشاند.

## شش

همان روز اول که ساعت پانزده دقیقه از چهار گذشته بود، بمن اشاره شد تا از موتر والگای نخودی پائین شوم. یک نفر پیش شد و دیگرش از عقبم روان بود. چنان وحشتزده شده بودم که چهرهء درپور را دیده نتوانستم ودونفری را که هر قدر به ذهنم فشار بیاورم، تصویری از آنها به ذهنم نقش نمی بندد.

به یک دروازه تنگ و کم ارتفاع داخل شدم، حویلی بزرگی بود، در کنار راست دروازه اتاق بزرگ وطویلی مانند قاغوش عسکری وجود داشت. در آخر حویلی مقابل اتاق طویل

## مصاحبه سراسر کشور برای استخوان گاو

کنارابی به اندازه یک منزل برای مهمانان ساخته شده بود. هرکس میتوانست به آسانی آنجا بالا شود، اما از سوی دیگر زمین یک اندازه سرایشی داشت. صبح همان روز باران هم باریده بود و مهمانان در وقت تشناب رفتن و بالاوپائین آمدن باید زیاد دقت میکردند تا نیفتند.

قدرت الله را بار اول همانجا شناختم. وی مامور وزارت زراعت بود. اتاق بزرگ قاغوش مانند از مهمانان پر بود. بستره ها پهلو به پهلو هموار بود. دوشک های رنگارنگ مخملی، سانی و تافته یی کنار هم هموار بودند و لحاف های رنگین همچنان. یکی گفت لحاف ها و دوشک ها از خانواده مجددی صاحب و دیگر بزرگان است که اینجا برای مهمانان آورده اند. در اتاق بزرگ که طولش ده - پانزده متر و حدود سی - سی و پنج مهمان که گویی تازه از کشت و کار و زمینداری آمده اند، انداخته شده بودند. عده ای از آنها چنان خود را در بستر پیچانده بودند که گویی جواری تکانی کرده اند. واقعیت این بود که مانند جواری تکانده شده بودند. روهایشان پت بود اما بعضی چشمها باز و بسوی نا معلومی در کهکشانشا راز و نیاز میکردند؛ آنسو دوسه یا پنج نفر در کنجی جمع شده بودند. یکی به خاطر ساعت تیری قصه و فکاهی میگفت و به این ترتیب تظاهر میکرد و دیگری غرق در بحر افکارش، خاموش نشسته بود. در عین حال هر مهمان منتظر یک صدا و یک آواز از بیرون بودند.

استاد محمد ایاز معلم دوره مکتبم هم آنجا در کنجی نشسته بود و تسبیح می انداخت. قدرت الله مامور اداره تخم های زراعتی که بچه خیلی دلاور معلوم میشد، هم آنجا نشسته بود. او دوسه ساعت پیشتر به اتاق دیگر خواسته شده بود. در برگشت می لنگید اما به روی خود نمی آورد. دیگران به آهستگی از وی پرسیدند که به خیر گذشت و او با لبخندی گفت که اینجا جای خیر است هر چیز به خیر میگردد. بعد سوی من دید و پرسید. چیز چیزی از قصه ام برایش گفتم. دست به جیبش برد و دو نوت پنجاه افغانیگی را بسویم پیش کرده گفت:

## مصاحبه سرافشور، بای استخوان گاو

- هه این دو پنجایی ره بگی. به کار مه نماییه. تا کس دگه جیبایمه پالیده بگیری، خوب است که به کار تو بیایه.

و بعد با خنده اضافه کرد:

- میشه اگه یکسال باد هم از ی حویلی بیرون شدی، استخوان گاو پیر بخری. از گوساله ره نگیری، گوساله بسیار خطرناک اس.

یک مهمان از وی پرسید:

- خوب چطور شد؟

- هر چیز خوب بود، شاید مه از پشت برم و سرشه پائین انداخت.

- کجا؟

خاموشی بر فضا حاکم شد. طوری معلوم میشد که آخرین لحظات جدا شدن از فامیلش در ذهنش خطور کرده است. مادرش با چشمان پر از اشک ایستاده است و برایش دعا میخواند. پدرش بابت خیمه و پر از درد نمیتواند از جایش برخیزد. خواهرانش اشک خونین میبارند و در بحری از اندوه و غصه غرق اند و دل‌های شان میتپد که برادر چه شد. نامزدش هم خبر شده است. قدرت الله در عید برایش ماتیکهء سرخ میاورد، در عید آینده در موتر گلپوش می نشستند. هدایای نوروزی چقدر خوشمزه بود و کالای نوروزی چقدر زیبا. با زهم همان آواز آمیخته باشرم و حیا در گوش قدرت الله میاید و انعکاس می یابد اما قدرت الله خود را نمی بازد و نمی خواهد کسی فکر کند که وی چنان آدم ترسویی بود که با یک سیلی همه داروندار و راست دروغ را پیش روی مهماندار گذاشت؛ و بار دیگر حرفهای یک رفیق همسن و سالش در فکرش می آید که گفته بود :

- قدرت بچیم ماکم کو خوده که نشرمانی ما.

و قدرت به جوابش گفته بود :

- مه نخات بودم اما گپی شرمه نمیشنوی، مطمئن باش.

لحظهء پس مهماندار داخل شد و صدا زد:

## مصاحبه سراسر و شوربای استخوان گاو

- قدرت الله ولد امرالله موثر آماده است لباسته بگیر.

او تکان خورد، گویی رشتهه خیالاتش از هم گسیخته تمام اشپای آویخته به آن رشته بروی زمین افتاده باشد. در جواب صدا کرد :

- آماده استم، آمدم.

از جایش آرام بلند شد و نزدیک دروازه رویش را برای خداحافظی دور داد. یکی به دنبالش رفت و کالایش را که در پارچهه پیچانده بود برایش داد. با تکان دادن لبها خداحافظی کرد و با غرور به یک سفرنامعلوم از اتاق خارج شد. با اینکه میدانست کجا میرود، اما مانند یک ورزشکار با فیگور یک قهرمان و با سربلندی احساس میکرد که توان جنگیدن با اهریمن را دارد، دستانش میتواند همچون فرهاد کوه را بشگافد، با رعدوبرق میتواند زور آزمایی کند. وی با گامهای متین از دروازه بیرون شد و در طول این همه سالها نه اورا دیدم و نه با او روبرو شدم.

## هفت

حویلی مهمانخانه امروز صبح طور دیگری بود، بی سروصدا و خاموش. باز هم صدایی از کسی شنیده نمیشد. قلعهه بزرگ و بلند، محل بود و باش کودکی ام را به یادم آورد. وقتی کودک بودم، ما هم در قریهه خود همینطور قلعهه ای با برجهای بلند داشتیم. قلعهه دیوارهای بلند هم داشت. بر دیوار شرقی قلعهه شاخه های توت وانگور بود. چپلهه تاک انگور از دیوار بلند سر نمایان میکرد. آنطرفت درخت چنار بزرگ و بلندی بر حویلی سایه می افگند. آنوقت هر صبح بلبل ها بالای شاخهای بلند چنار مینشستند و به آوازخوانی میپرداختند. مادرم همان وقت از خواب برمیخاست، پس از ادای نماز، چای دم میکرد و بعد مصروف دوع زدن میشد. پدرم پس از ادای نماز صبح عاجل چای سبز میخواست. مادر پیش از پیش در دیگدان کنج دهلیز بر آتش تپی گاو چای را دم میکرد. از دالان منزل



## مصاحبه سرافشور، بای استخوان گاو

دوم خانه ما کوه بلند آنطرف قلعه معلوم میشد حتی آواز هی هی گفتن و توله نواختن چوپانان به حویلی ما میرسید.

در حویلی مهمانخانه اما چنین نبود. اینجا تنها آسمان معلوم میشد و گاهی هم اگر کرگسی از آنجا میگذاشت. اگر هواپیما یا هیلیکوپتر از آنجا میگذاشت، مهمانان دستهایشانرا بالای ابروان گذاشته بالا مینگریستند. حویلی مهمانخانه زیاد بزرگ نبود ولی برای قدم زدن غنیمت بود همچنان برای پیتو و آفتاب دادن. در زمستان مهمانان گروه گروه مینشستند و پیرهن های شانرا در میاوردند و خود را آفتاب میدادند.

در دهلیز منزل دوم قلعه ما صدای آذان نماز شام از قلعه های دورتر شنیده میشد، اینجا چنین نیست. آنجا همینکه باران به شدت میبارید، از برنده معلوم میشد که چگونه به زودی سیلاب با سرعت از کوه فرود می آمد. پدرم بمن هدایت میداد تا دم دروازه بایستم و به تکرار آذان بگویم تا به برکت آن خداوند پاک باران را متوقف کند که دیوارهای قلعه ما نیفتند؛ اما باران خوب میبارید ورده های بزرگ آب از کوه سرازیر شده به دریاچه دره میریختند صدای مهیب سیلاب بلند میشد. در جریان آذان گفتن فکرم به سمچ های کوه مقابل میشد. در آنجا خانواده کوچکی از گوجرها زندگی میکرد. خدا میداند که از کجا در بهار و زمستان آنجا پیدا میشدند و در آن حالت چگونه شب را به صبح میرساندند. صبح ها گاو و گوساله ها و میش ها را به دامنه کوه برده گاهگاه با ظرفهای سفالین پر از دوغ می ایستادند تا دوغ شانرا بفروشدند. در آن لحظه که سیلاب جریان داشت و من به امر پدر مصروف آذان گفتن بودم، به یاد سمچ آن خانواده گوجر افتادم. باینکه با صدای بلند آذان میگفتم اما اندوه آن خانواده مرا در خود میبیچید و می اندیشیدم که چگونه چاره این باران و سردی را خواهند کرد.

هشت

## مصاحبه سراسر و شوربای استخوان گاو

مهمانخانه دهلیزی داشت خیلی باریک و تنگ. مهمانخانه اصلی دو دروازه داشت. دروازه سمت راست همیشه بسته میبود. آنجا مهماندار مهمانخانه بالا و پائین میرفت و ما مهمانان از سمت چپ رفته داخل حویلی قلعه میشدیم. دهلیز ما سه طبقه یی بود و اتاق ما در منزل پائینی موقعیت داشت. پس از آنکه ما را اینجا آوردند در اتاق چهارم برای ما جای دادند. به هر دو طرف اتاقهای کوچک وجود داشت. در اصل هر اتاق برای یک نفر ساخته شده بود اما به علت ازدحام و تغییر موسم در بیرون، تعداد زیادی را در یک اتاق جابجا میکردند. اتاق ما هم دو متر در دو متر بود، در کنارش تشناب قرار داشت اما هنوز کار ساختمانش تکمیل نشده پر از سنگ و خاک بود. ما سه نفر و گاهی هم چهار نفر در یک اتاق میبودیم، دوشک های ما پهلوی یکدیگر طوری هموار بود که کناره هایشان به هم میخورد. کسی دهان گله و شکایت نداشت. سقف اتاق یگانه نقطه بود که به آن چشم میدوختم زیرا هر وقتی به پشت میخوابیدم چشمم به چت میخورد و آن وقت خوبی بود برای چرت زدن و فکر کردن.

انسان گاهگاه از تداعی یادها و خاطرات گذشته هم لذت میبرد. یکبار خاطره روزهای اول در ذهنم تازه شد و مرا به جایی برد که هنوز به مهمانخانه نیامده بودم و نزدیک اولین دروازه مهمانخانه، قدرت الله از دروازه اتاق بزرگ بیرون شد و بار دیگر ندیدمش.

## نه

با برآمدن قدرت الله از اتاق، خیره خیره دیدن استاد ایاز رشته های ذهنم را قطع کرد و مرا با حادثه استاد روبرو ساخت. در آغاز متوجه وی نبودم، وقتی متوجه شدم فکر میکردم که خدا نکرده بی ادبی نکرده باشم. آن لحظه به ذهنم آمد که سرش را نزدیک آورده به صدای آرام گفت:

- بچه، تو امین الله نیستی؟

- بلی صاحب استم، به جوابش گفتم و خودت هم استاد ایاز استی؟

- استم خو به کسی چیزی نگو.

آهسته آهسته از حال و احوال پرسید. من احوال خود را برایش گفتم که پسرم بیمار بود، به سرخکان مبتلا شده بود، میلرزید، شب پیشترش را تا صبح بیدار ماند، صبح خانم تاکید میکرد که حتمی از بازار استخوان گاوپیر با خود بیاورم تا آنرا بجوشاند و شوربایش را به پسر بدهد تا سرخکانش رفع شود. استاد ایاز تبسم کرده با کنایه گفت:

- ده ای وخت گاوپیر از کجا میشه، ای خو گوساله ء نوجوان است، مستی میکنه. و بعد قصهء خودش را شروع کرد:

یک و نیم سال قبل ازواج کردم. در کابل زندگی میکردم. بعد به جلال آباد کوچ کردم. یک پسر شش ماهه دارم. تازه دهنش را به خندیدن جمع وجور میکرد، و قتم بسیار همرايش خوش میگذاشت. مادر پیرم هم همراهی ما بود. او سخت بیمار بود نفس تنگی داشت. شب و روز بر چارپایی افتاده بود. نمیدانم از مسافرت من آگاه شده است یا نه؟ اگر آگاه شود قلبش می ایستد. بعد قصهء برادر بزرگ خود را کرد که از دوماه پیشتر لادرک بود. یک روز صبح خانمش در هوای سرد از غزنی با پاهای برهنه آمده داخل خانه شد، مانند دیوانه ها بود. دست به گردنم انداخته هق هق گریست. از برادرم گفت که نیمه شب وی را از منزل بیرون کردند. حتی نگذاشتند پا پوش به پا کند، صرف وظیفاتش را به جیب گذاشت و تا امروز درکش معلوم نیست.

استاد ایاز در مکتب معلم من بود. در تدریس و نوت دادن خیلی آدم جدی بود. عده ای از شاگردان که از مضمون پشتو خوش شان نمی آمد میگفتند که استاد از پشتو الجبر ساخته است. وی کوشش میکرد تا تمام شاگردان درست پشتو بخوانند و به پشتو درست حرف بزنند. در آن روز پس از ده سال با معلم قدیمی ام قصه و راز دل کردم. او از خوشی و دلپستگی اش به آن دوره گفت و من از حرمت و احترام به آن. پس از ظهر در گوشهء اتاق رفته و گفتم که تیمم میکند تا نماز بخواند. بالای پتویش تیمم کرده و در گوشهء اتاق به

## مصباح سراوشو، ربای استخوان گاو

اشاره سر نماز خواند. در حال سلام گشتانندن از نماز بود که مهماندار دم دروازه ایستاد و صدا زد:

- ایاز کیس ؟

او به آهستگی گفت:

- مه، مه استم صایب.

- بخیز که بریم.

- درست است صایب، یک دقیقه.

- زدشو که موتر تیار است.

ایاز هم برآمد و در لحظه خروج از دروازه با اشاره سر خداحافظی کرد. آن روز استاد ایاز هم از همان دروازه دنبال قدرت الله رفت. شاید هم نصیب هر دویس به رفتن از یک راه بود. وقتی من به این قلعه دارای برجهای بلند و این مهمانخانه رسیدم، زیاد به اینسو و آنسویش چشم دوختم نه استاد ایاز را دیدم و نه قدرت الله را و اینطور فهمیدم که غیر از این مهمانخانه جای دیگری هم برای رفتن وجود دارد و آن ایستگاه آخر است.

## ده

در غرب شهر کابل نزدیک به مهتاب قلعه در قریه قلعه ناظر باغ ها و بته ها سبز شده و درختان زردآلو و آلبالو به شگوفه نشسته بودند. در ختانی که شگوفه بار آورده بودند، در باغها و حویلیها مانند عروسان جلوه میکردند. هوا هوای بهار بود. از فرط شبنم صبحگاهی کسی نمیتوانست از پلوانها گذر کند. کرتهاى روبرو و اطراف قلعه خوب سبز بود. برف از همه جا کوچیده بود. پس از طلوع خورشید الی ساعت ده شبنم هم به پرواز میامد، اما نم بر سر پلوانها راه باز میکردند. هوا چنان صفا و پاکیزه بود که گویی کسی با آب آنرا شسته باشد. یک صبح که هنوز به این مهمانخانه نیامده و لذت مهمانی را نچشیده بودم، پس از نوشیدن چای، به قصد رفتن به کار از منزل بیرون شدم. نزدیک

## مصباح سراوشوربای استخوان گاو

سرک، همسایه ما عبدالرحمان هم ایستاد بود. او ملبس با یونیفورم نظامی موتر موظف نظامیان را انتظار میکشید. من هم منتظر بس شهری بودم. او اشاره کرده گفت:

- بیا امروز همراهی ما در موتر برو.

گفتم کسی قهر نشود موتر شما مخصوص افسران است.

او گفت:

- چرت نزن، این امانت چند روزی نزد ماست، در حقیقت مالک هر شی خداست.

همایش در یک چوکی نشستم. وقت پائین شدن گفت که شام میبینیم و من از وی جدا شده

بسوی کار رفتم. در دفتر و جای کار تمام روز در فکر حرفهای عبدالرحمان بودم.

عبدالرحمان افسری بود روشن، مسلکی، با تحصیل بلند در رشته زهدار و از تحصیل

کرده های اتحاد شوروی. وی از ولایت پروان بود. زمانی یکی از خویشاوندان من نزد

وی سرباز بود. آنوقت رتبه دریم بریدنی داشت و در قلعهء جنگی وظیفه اجرا میکرد.

خویشاوند من از وی زیاد قصه میکرد؛ اما حالا که رفیق و همسایه من شده بود، عصر

هر روز روبروی قلعه بالای پلوانها نشسته قصه میکردیم. تمام آن روز فکرم متوجه

عبدالرحمان بود. متوجه تشویشها و گرفتاری او.

عصر که به خانه برگشتم، پس از تبدیل کردن لباس روی چهارپایی تخته به پشت افتادم.

لحظهء پس به دروازه تک تک شد. شام تازه دامن گسترده بود و باد سرد ماه حوت کابلی

میوزید، در شاخه های درختان حویلی و بیرون از آن چغ چغ پرندگان به گوش میرسید.

سوی دروازه آمدم، در دل گفتم خدا میداند که باشد، در را که باز کردم فردی که کلاه به

سر نداشت و چین نورستانی به شانه انداخته بود، صدا کرد:

- تو آمدی؟

- بلی نیم ساعت پیش آمدم.

- مه همی لحظه آمدم و بعد از تبدیل کردن دریشی، خواستم تره ببینم.

## مصباح سراوشو، ربای استنواخ گاو

هر دو داخل شدیم. چای از قبل دم شده بود. یک پیاله برای عبدالرحمان گذاشتم و گُر هم برایش می‌ده کرده برایش پیش کردم، جرعه نوشید و پیاله را دوباره بر جایش گذاشت. از او پرسیدم که چرا مانند هر روز فکاهیات با نمبر و بی نمبر نمی‌گوید. این نزد ما یک شفر بود. ما به فکاهیات تکراری بانمیر و به تازه هایش بی نمبر می‌گفتیم. او صدایش را صاف کرده گفت:

- چرتم خراب اس، فکر میکنم از پیشت برم.

- کجا؟

- امروز چند تا افسرا از همکارای ما به وظیفه نامده بودن. آوازه بود که اونها ره دیشب گرفتن. حساب کار حالی از پیش مه هم گم است. نمی‌فام چه کنم، شمالی برم یا همینجه باشم هر چه آمد بادا باد. اگه برم خانه ره بر کی بانم، اولادای خورده، دختراره و دیگراه..

من هم خاموش شدم. چای به گلویم پرید و پس از دو سه سرفه گفتم:

- فکر نکنم که با تو کاری داشته باشن.

- حالی ده ای باره فکر کدن ضرور نیس. مه یک افسر استم، بر مه قول و واده مه مهم اس وای نقطه ره طرف مقابل می‌فامه. همی مساله او ره می‌ترسانه، پایایشه به لوزه میاندازه. او هر خونی ره که میریزانه امو خون در رگهایش جای میگیره و آرامش نمی‌مانه و سر هرکس دان میندازه.

خاموش شدم. راه از نزد من هم گم شد. به فکر خود شدم، او کسی را دارد، برادرزاده هایش هم است، اگر بالای من دست بیندازند...؟ غرق همین افکار بودم که او ادامه داد:

- فرار نمیکنم، از فرار کدن خوشم نمی‌ایه، همینجه می‌باشم. اگر نبودم و مره بردن یگان وخت از اولادایم خبرگیریی کو.

پس از نوشیدن پیاله چای از جایش برخاست و تا دم دروازه با سکوت بدرقه اش کردم. باهم روبوسی و خداحافظی کردیم.

## مصباح سراوشو، ربای استنواخ گاو

فکر نمی‌کردم این آخرین خداحافظی من و عبدالرحمان باشد. تک تک دروازه رشته افکارم را گسست و دوباره خود را در اتاق خود یافتم.

### یازده

اتاق ما دروازه بلند داشت. در قسمت بالایی دروازه یک آئینه هم بود، طوری که اگر کسی ایستاد میشد میتوانست قسمتی از دهلیز را از ورای کلکین شیشه‌ی بییند. معمول این بود که وقتی غذا آماده میشد، صدا میکردند و یک نفر از اتاق میرفت و غذای چهار نفر را می‌آورد. مهماندار می‌پرسید چند نفر استید؟ وقتی نوبت من می‌بود میگفتم یک، دو، سه، من چهار و باز هم من پنج و او میگفت تو دو نفر استی؟ من میگفتم بلی دیگر، نمبینی یکی من است و باز هم یکی خودم استم. او حیران میشد. برایش میگفتم حیران نشو، من به دلیلی خود را دو نفر حساب میکنم که کار دو نفر را میتوانم انجام دهم. مهماندار تبسم میکرد، چیزی نمیگفت و غذا را توزیع میکرد. کچالوها در کاسه به گفته‌ی مردم نیغ نیغ طرف آدم میدید. شوربا در کاسه موج میزد و گوشت‌های میش و گاوپیر پاکستانی مانند حیوانات آبی در بین آن می‌جنبیدند. بعد برایش می‌نشستیم و با مزه می‌خوردیم. اما چای صبح فرق داشت. هر چهار نفر ما دور یک دسترخوان مینشستیم. برای یکی ما از خانه چیزهایی می‌رسید. گاهی روت و کلچه. آنرا پیش خود می‌گذاشت و به ما تعارف نمی‌کرد. او کلچه را به شکل خاصی می‌خورد، طوری که لب‌هایش به آن تماس نمی‌کرد. پس از چای عمرجان پارچه‌ی از نان سیلو را گرفته به ما میگفت که دختران کابل به خاطر یک لیسرین شان خراب نشود اینطور کلچه می‌خورند و به این ترتیب از اسلام تقلید میکرد و با تمثیل او رنگ اسلام سرخ و سبز میشد و با خود چیزی میگفت. پس از شوخی‌های عمر باز هم خاموشی در اتاق حکمفرما میگشت و سر و صدایی نمی‌بود تا اینکه وقت حویلی برآمدن میشد.

## مصباح سراوشو، ربای استخوان گاو

در مهمانخانه چنین شوخیها فراوان بود. یک روز، وقتی داخل اتاق شدم عمر جان برایم گفت:

- بیا که از دیگیش خبرت کنم.

- چه اس؟

- ده اتاق روبرو عبدالرب و طاهر شاه ره میشناسی؟

- میشناسم، ده دالیز که مینیم، سلام الیک میکنیم.

- امو حرف کابلیبا که « به کته گیم نرو مه بسیار بیغیرت استم»

- ای چه مانا داره؟

- ای دوستا امروز سر یکدانه تخم جنگ کدن. وقتی عبدالرب بری قدم زدن بیرو رفته بود، طاهر شاه یکدانه تخم جوش داده شه خوره بود و سر امی گپ شان خراب شد. من به شوخی گفتم:

- ده بین کلانا هم کودک پیدا میشه.

- آه دگه. به چیزهای خوردها نباید دست بزنی آگه نی باز میخوری.

- ما گرم همین حرفها بودیم که کاکا کامل خان به دروازه تک تک کرد.

## دوازده

بیرون شدن از مهمانخانه اول مانند گذشتن از پل صراط به شدت ترس آور و وحشتنا بود، همانگونه که هراس افتادن از پل به آتش دوزخ، روح و روان آدمی را می آزارد، برآمدن ازین مهمانخانه هم مغز و روان مهمانان را زیر فشار می گرفت. افراد جدید وارد میشدند. آنجا رفت و آمد به سرعت انجام میشد. دو دو نفر، سه سه نفر میامدند و میرفتند. آناتیکه می آمدند هم رنگهایشان پریده معلوم میشد و آناتیکه میرفتند هم، نمیدانستند کجا میروند. یک صبح پس از صرف جای نامی خوانده شد:

- امین الله ولد عظیم الله کیس؟



من دست بلند کردم.

او پرسید:

- نام پدر تو عظیم الله اس؟

زبانم بندش کرد و به علامت نه، سرم را شوراندم.

- نام پدرت چیست؟

- عزیز الله.

- ده جایب بشی تو هنوز کارم نیستی.

چند بار امین الله ولد عظیم الله صدا کرد کسی جواب نداد. مهماندار از اتاق خارج شد. یک روز قبل مرا به اتاق دیگر برده بود. مرا آنجا بالای چوکی نشاند. چیغ و فریاد های اتاق پهلو هنوز هم به گوشم میاید وقتی آن نفر از اتاق برآمد و مرا تنها گذاشت. صدای لت و کوب شنیده میشد. شنیدم که میگفت اگر اقرار نکنی از تو بوجی کاه جور میکنم. صدای فریاد و عذر وزاری بلند بود. آن حالت به صورت کل دگرگونم ساخت. روحم را از تنم جدا کرد. به دو پارچه تقسیم کرد. خودم داخل اتاق بودم اما در روح و روانم جریان دیگر و دنیای دیگر به حرکت آمد طوریکه در همان لحظه فکر میکردم در مقابلم کسی هم سن و سال خودم یا هم کمی مسن تر از من نشسته است و میپرسد:

- دیروز کجا بودی؟

- دیروز دفتر بودم.

- او روز دگه که از دفتر برآمدی همراهیت کی بود؟

- او رفیقم بود، استاد خان بود.

- به خانه چی میبردی؟

- میخاستم استخوان گاو خانه ببرم.

- استخوان گاو؟ استخوان کدام گاو، قلبه یی یا از گاوی که زمین سر شاخایش اس و سر

خوده که شور بته زمینه هم میلرزانه؟

- نی، استخوان گاو حلال شده ده دکان قصابه.

- و تو اینجه پشتش آمدی؟

- نی ده قصابی میپالیدم.

- ببی اینجه هم یک گاو است. اونو هنرمند هسپانوی مثل گاو است، وقتی تکه سرخه ببینه پشتش میدوه و آدمی که تکه سرخ داره ده شاخ خود بلند میکنه و به زمین میزنه. ای بیادار امو گاوی است که زمین سر شاخه‌پیش اس. ای گاو وقتی شاخای خوده بلرزانه زلزله میشه و زلزله که شد ای گاو دگه مست میشه و هر که دم رویش آمد سر شاخ خود بلندش میکنه. اونه ببی ده ای اتاق دگه هم یک گاو یک نفره سر شاخ بلند کده و ده زمین میزنیش.

گفت و شنود بالا در یک لحظه گذشت. گویا شخصی مانند من میپرسد. به دستم میبینم موی پنجه ام راست ایستاد است. همینگونه موهای سرم نیز مانند میخها راست راست ایستاده اند. تحقیق کننده اصلی به آهستگی داخل اتاق شد. فرد قبلی مانند سایه آرام آرام از نظرم دور میشد تا اینکه مستنطق کاغذها را پیش رویم گذاشته گفت:

- ای فورمه ها ره خانه پری کو. چیزی ره غلط نوشته نکنی. درست کار کو آگه نی قایل شاه خانه صدا میکنم که هفت طبقه زمین و آسمانه نشانت بته.  
- درست اس.

او مرد بلند و چهار شانه بود. بروتهای پهنش طوری معلوم میشد که یک چاپ انداز لگام را به دهن گرفته باشد. او میکوشید هر کار را با وحشت و دهشت به سر برساند. فورمه را به زودی پر کرده برایش دادم. بمن گفت برو در آن اتاق دیگر بعد دوباره میخواست. از جا که بلند شدم چشمانم سیاهی آورد. چیغ و فریاد اتاق دیگر و تهدید مستنطق، بیشتر موها را بر اندامم راست کرد. از دروازه برامدم، سایه قبلی در ذهنم جای مستنطق دومی را گرفته، دوباره همراهم شد. او برایم میگفت:

## مصاحبه سراسر و شوربای استخوان گاو

- دیدی؟ آگه استخوان گاو میگیری از همینجه بگیر، همینجه قصابخانه اس. این قصاب خوب اس اما گاو ازی استخوان نداره ونمیخواهه حالش کنه، کدشان مستی میکنه وپیش هرکدامش تکه سرخه دید پشتش میدوه و اوره سر شاخ خود بلند میکنه. برو وداخل اتاق شو ودیوالای اتاقه ببی که چی رقم ایستاده اس؛ باز دگه مردمه ببی که چی میکنن و ده باره چی فکر میکنن و خود ده بین اونا گم کو وباز وباز. ..

در جریان همین رهنمایی ها به جای وبستر خود رسیدم. سکوت در اتاق حکمفرما بود. فکر میکردم که سقف اتاق آرام آرام فرود میاید، چشمانم هر چیز را دو دو میدید. قلبم میتپید، به چشمانم غیر از مهمانان تصاویر دیگری هم میامد که به طرف من میدیدند، چشمانم سیاهی می آورد و عرق سرد در بدنم احساس میکردم. اتاق هم روشنایی اش را از دست میداد. نمیدانستم کجا استم. آرام آرام خود را تکان دادم وچشمانم را بستم. آواز خانم باز در گوشه هایم طنین انداز شد:

- ببی که استخوان گاو پیر یادت نره. حتمی بیاری، ای سه روز اس که بچه تو داره و سرخکان از سرش دور نمیشه. از طرف شو بسیار نارآمی میکنه.  
و باز اصرار میکند:

- یادت نروه، توکه سرت ده کتاب خم شد هرچی از یادت میره.

برایش میگویم که چگونه یادم میرود حتمی میاورم. بعد به زودی دکان قصاب میروم جای که گوسفند، بز، میش وگاو آویخته شده اند، نظر می اندازم که گاو پیدا کنم صدا میکنم قصاب کاکا! او آوازم را نمیشنود. آدم بلند قدی است، بروتهایش از دو کنار دهنش آویخته به نظر میرسد، ساطور به دستش وکارد و پیشقبض در کمر بند چرمینش جا سازی شده است. مصروف پارچه کردن یک میش است. دوباره صدا میزنم:

- کاکا استخوان گاو داری؟

- چه میخایی، استخوانه چی میکنی؟ چرا تو استخوان نداری، آگه استخوان خوده میشکنانی، سر ای کنده بشی که به یک تیر توته توتیت کنم.

## مصاحبه سراسر و شوربای استخوان گاو

- نی کاکا، بچیم ناجور اس، یک پیر زن قریه ده خانه ما گفته که شوروای استخوان گاو پیر بتینش، سرخکانش زود گم میشه - صبر کو که دستم بیکار شوه.

ساطور را گذاشت و کارد را از کمرش گرفت و ران میش را از تنش جدا کرد و با ترق کردن آن من هم تکان خورده از خواب و خیال بیدار شدم. رفیقی که در کنارم بود مرا شور داده گفت:

- چرت نزن، پرده بین غیرت و بیغیرتی، جرئت و کمدلی بسیار نازک اس. انسان در یک لحظه پیدا شده در یک لحظه پناه میشه. هرچه بادا باد. از حادثه گریز نیس.

## سیزده

دیشب خواب به چشمانم راه نمییافت، شب از نمیه گذشته بود. گذشته ها به خاطر مامد، روزهاییکه هنوز مهمان نشده بودم آخرین دید و باز دیدهای عبدالرحمان در ذهنم جا گرفته بود. گاهی که تنها میشدم آخرین خاطره اش به یادم میامد و در بحر افکار غوطه ور میشدم. این حرف او در گوشم میپیچید: « جایی نمیروم، کدام طرف فرار کنم، اولادها را به کی بگذارم ». با دمیدن سپیده کسی به دروازه بزرگ تک تک کرد. برخاستم تا در را باز کنم، خانم نگذاشت و گفت که خودش میرود. من هم پای برهنه از اتاق خارج شدم. رویش را دورداد و گفت:

- داخل برو پیش طفل باش.

من برگشتم، دروازه را باز کرد و دید که صفیه ایستاده است. او زار زار میگریست. صفیه چهارده - پانزده سال داشت و به مکتب میرفت. نزد پدر خیلی نازدانه بود. شنیده بودم که اختیار همهء خانه به دست اوست. و گفت:

- دیشب کمر پدرم سخت درد میکرد و تب شدید داشت. ناوقت شب چند نفر آمدند، پدر خواست پنهان شود. مادرم ازو میخواست تا به خانه همسایه برود، اما وی میگفت که اگر از دزدها پنهان شود در آینده چگونه میتواند طرفش ببیند، او با سرپایی و وچینی که بر

## مصباح سراوشوربای استنواخ گاو

شانه داشت به دروازه رفت؛ مگر آنها نگذاشتند برگردد و با خود او را بردند. ما تا صبح خوابیدیم و حالا نزد شما آمدم تا بگویم که از پدر بی نصیب شدیم. پدر ما را بردند. دختر با گریه برگشت. از آنوقت تا حال چند ماه میگذرد و اثری از عبدالرحمان معلوم نیست. نمیدانم کجا باشد؟ آیا از پل صراط گذشته است یا نه؟ باد خزانی از ورای کلکینی که در قسمت بالایی دیوار اتاق ما بود، سیلی به رویم زد و رشتهء افکارم گسست.

## چهارده

ساعت سه پس از ظهر را نشان میداد. آفتاب خزانی ارادهء فرو نشستن داشت که کاکا کامل خان مانند همیشه در اتاق را به صدا در آورد و بدون معطلی گفت:

- بچه ها بیرون به حولی نمیرین؟

گفتم:

- چرا نی منتظر تو بودیم.

- مه خو اینه آمدم. نماز پیشینه خاندم و یک چشم خو هم کدم و از روی عادت آمدم که یکجای قدم بزنیم.

چشمان کامل خان خواب آلود معلوم میشد، ابروانش پر پشت و ریشش بزرگ. با لباس سفید دم در ایستاده بود و دانه های تسبیح در دستش میچرخید. عمرجان به شوخی برایش گفت:

- کاکا کامل خان! کتی ازی تسبیح چه میگی؟

او به جوابش گفت:

- پشتش نگرد، نام خدا ره یادم میکنم، دگه چه بگویم.

- ببی کاکا امی که دیگر میشه، تو کالای سفید میپوشی، ده ای چه راز اس؟

- ده ای یک راز اس و او ره مه به کسی نمیگم.

من برایش گفتم:

- به مه هم نمیگی؟

- حالی وخت گفتنش نیس. وختی شما ای رازه میفامین که کتی تان نباشم.

او به زودی حرفش را تغییر داده گفت:

- بچه ها بریم که نماز دیگر ره هم ده بیرون بخانیم. برین که بریم.

ما سه تن بلند شدیم. نفر چهارمی خواب بود و خرناس میکشید. غیر آنهم اسلم نه با کسی رابطه حسنه داشت و نه صبحانه در وقت چای کلچه به کسی تعارف میکرد. به طرف هر کدام بد بد میدید، خصوصاً وقتی که عمر تقلید کلچه خوردن دخترها را میکرد که لبسریں شان خراب نشود، آتش به جانش در میگرفت و با خود غم غم کردن را شروع میکرد و میگفت:

- افسوس که اینجه همیشه آگه نی.. ..

روزی عمر به قصد جنگ و عوا به جانش بلند شده گفت:

- چرا همیشه، دستت تا لندن آزاد. بیا که بیرو بریم.

من مداخله کردم و نگذاشتم کار آنها به جنگ و دعوا برسد. عمر جان یک افسر لایق از ولایت ننگرها بود. در هند درس کماندو را به سر رسانیده بود. خشک، باریک و احساساتی و در هر مورد بالای حرفش ایستاد بود. بروتهای کوچک، کوتاه و مگسی در چهره سپیدش، یک جوان افغان دوره امانیه را در ذهن زنده میساخت. ماه ها میشد که در این مهمانخانه به سر میبرد. از خانه و خانواده اش هیچ اطلاعی نداشت. خانواده و اطفالش داستانی داشت نهایت درد انگیز و زجر دهنده، او روزی درین مورد برایم قصه کرده بود.

پانزده

## مصباح سراوشوربای استخوان گاو

گاهی که به کسی بگویی چرت نزن، مثل اینست که رشته چرت و فکر را به دستش میدهی و قصدی برایش میگویی که زمان چرت زدن همین وقت است. یک بار استاد خان، رفیق و دوست عزیزم هم به من گفته بود. روزی قبل از خارج شدن از دفتر استاد خان تیلیفون کرد که امروز چاشت پائین بیا تا در کافی پشتون چای بنوشیم. من هم پذیرفتم. فردا در ساعت وعده شده مقابل وزارت ایستاده استم که استاد خان از عقب دستش را روی شانه ام گذاشت. رو گستاندم و با هم سلام علیک کردیم. اصرار کردم که به دفتر برویم اما او گفت که به اساس وعده باید به رستوران برویم و چای بنوشیم. گفتم درست است برویم. هنوز به مهمانخانه نیامده و در کابل تازه به کار آغاز کرده بودم، شهر در برابر دیدگانم چهره عوض میکرد. خوشی و خوشحالی در حال کوچیدن بود و ترس و وا همه زیاد میشد. دوستان وقتی یکجا میشدند باهم مزاح و شوخی میکردند. در آن وقت شاروال کابل بین دوستان کنایه بود. اگر کسی از منزلش لادرک میشد و دیگر از وی خط و خبری نمیبود، دوستان میگفتند که مگر باز شمشیر شاروال صاحب کار نمیکند که اعصابش خراب شده است. استاد خان هم در همین گیرودار مفقود شد و مرده وزنده اش معلوم نشد. آن لحظه باربار در ذهنم تداعی میشود از بین میروم. او شخص خود دار بود و به کارش عشق میورزید. قصه میکرد و قصه هایش همواره به گونه دردناکی بر من اثر میگذاشت. او میگفت:

- کودک بودم که کاکایم به شانه های خود مرا از وزیرستان شمالی به کابل آورد. مکتب را نمی شناختم. در مکتب لیلیه شاملم کرد. کوچک بودم، وقت غذا خوردن قدم به میز نمی رسید. برای ما چند نفر کوچک میز کم ارتفاع ساخته بودند. من پدر و مادر را ندیده ام، آنها قبلاً مرده بودند. کاکایم قصه میکرد که او را یک اودرزاده کشت. من خواهر و برادر هم نداشتمو کاکا یم چند روز را در لیسه خوشحال خان با من گذشتاند و بعد به قریه برگشت و تا سالهای زیادی او را ندیدم. در کابل نابلد بودم، شهر کابل برایم شهر قصه ها و افسانه ها بود. من درین شهر بزرگ شدم، مکتب را تمام کردم و به پوهنتون شامل شدم.

## مصاحبه سراسر کشور برای استخوان گاو

با نام استاد خان همواره داستان عذاب و راستی برایم مجسم میشد. او محبت پدر و مادر را ندیده بود، اما در برابر دوستانش بامحبت و پاک بود. گاهی که به تلفون صحبت میکردیم آنآ از طفولیت، محرومیت از محبت پدر و مادر در کودکی در کابل در یک مکتب لیلیه درس خواندن در ذهن مجسم میشد. او میگفت:

- کاکایم شخص مهربانی بود. گاهی که شاگردان دیگر به قریه میرفتند او برایم گندم بریان و یگان چیز دیگر میفرستاد. چند سال است از وی خبر ندارم. یکبار خیر شدم که به شهر کراچی رفته آنجا مزدور کاری میکند.

بعد ادامه داد:

- اگر اینبار پول پیدا کنم حتماً یکبار به وزیرستان میروم و از کاکایم احوال میگیرم. کمک پولی هم همراهش میكنم.

بعد خاموش شد، اشک در چشمانش جمع شد و موجی از آه و حسرت در چهره اش پدیدار شد و آه سردی کشید. آنوقت آخرین روز های ماه حوت بود، آفتاب چند نیزه بر آسمایی و شیر دروازه کابل فروآمده بود. وقت چاشت و ازدحام و سروصدای شهر زیاد بود، صدای ماشینهای موترها و شرنگ شرنگ زنگهای بایسکل ها از هر سوی پل باغ عمومی شنیده میشد و ما داخل یک کافی شدم میز های داخل کافی سیاه معلوم میشد و مگسها بالای آنها غمبر میزدند. در میزهای نزدیک سرک مشتری ها نشسته بودند. خدمه رستوران صد زدن نان یا چای و از روی عادت مینویش را خواند قابلی، پلو، چلو، منتو، آشک و... من گفتم دو چای سیاه. چای را آنجا نوشیدیم و از هم جدا شدیم. وقت زیادی از آن گذشت و با هم ندیدیم. همینقدر خبر شدم که در وقت درس او را از صنف بیرون کرده بر موتر سوار کردند و دیگر درکش معلوم نشد. هر وقت او به یادم میاید آنآ آخرین دیدار و گفت و شنود ما به ذهنم تداعی میشود که گفته بود.

- مراسم نامزدی ام به سادگی به سر رسی. تنها پد، ماد، خواهران برادران نامزد بودند دستمال دادن. من که کسی نداشتم تنها به دنیا آمده بودم. تنهای تنها.



## مصباح سراوشو، ربای استخوان گاو

خان خوش چهره، رک و راست گوی، صاحب ذهن و فکر وسیع بود. همیشه از ذهن های متحجر نفرت داشت. نویسنده و ادیب ورزیده زبان پشتو بود. اشعار زیادی از کلاسیک ها را در حافظه داشت. با اینکه او نه کسی داشت و نه جای و جای دادی اما صاحب استغنائی بزرگ بود و عاشق به ارزشهای مثبت پشتونوالی. به قول و قرارش سخت پا بند بود. وقتی در کافی نشسته بودیم صرف از خود و از خانواده جدیدش قصه کرد. نامزدش یکی از دانش آموزانش بود، میگفت اگر خیر باشد و زندگی باقی، در تابستان یکمقدار پول پیدا کرده عروسی میکنم. در آن وقت یک نفر پتودار که نزدیک به ما نشسته بود مانند سگهای کوچه گوشه‌هایش را به ما نزدیک میکرد تا چیزی بشنود. من متوجه او نشده بودم اما با برآمدن از کافی استاد نزدیک نشستن او را برایم توضیح کرد.

سالها بعد نامزد او را دیدم. او میدانست که من و استاد دوست بودیم. اعصاب خود را از دست داده بود. در یکی از مکاتب شهر معلم بود و با پدر و مادرش زندگی میکرد. با عجله از من پرسید:

- تو خان ره ندیدی؟ دیدی؟ او کجا رفت؟ او نمیایه؟ چه وخت میایه؟

اما جواب سوالات زیادی ازین دست، در گلویم بندش میکرد.

## شانزده

ماه ثور سال سیزده پنجاه و هشت نزدیک میشد، حدود یک ماه پیش به مهمانخانه آمده بودم. رادیو و تلویزیون دولتی پیهم آهنگ، ترانه و اتن پخش میکرد. نورالدین هم به رتبه تورنی ترفیع کرده بود، گفته میشد که ظرف چند ماه این دومین ترفیع وی است. او شبانه در دهلیز های مهمانخانه در حالی گشت و گذار میکرد که تفنگچه میکاروف در دست میداشت و یک سرباز با کلاشنیکوف دنبالش روان میبود. از هر مهمان میپرسید:

- چرا اینجه آمدی؟

او میگفت:

- بیگنا استم صاحب.

وبعد در حالیکه لبانش را به دندان میگزید، با آواز کریه و بد برایش میگفت:

- بیگناس. بیگنا امطو میباشه. کسی که ده تاریکی شو دسیسه میکنه ده شو تاریک ازبین میره و آگه ده روز دسیسه کنه ده روز نابود میشه.

دوباره میپرسید:

- بگو معاشم چند اس؟

- نیمفام صایب.

- دانشه سیل کو نیمفام، بگو ده هزار افغانی. بگو ای ده هزاره چه میکنم؟

- نیمفام صایب.

- مرگ نیمفام. برو تا پته میکنم و آگه کسی ریش داشته باشه ریششه میکنم و گلم میافم.

بعد میگفت:

- بگو پنج هزار به خانه میتی.

- بلی صایب پنج هزار به خانه میتین.

- و پنج هزار دگه؟

- نیمفام صایب.

- مرگ ببرید، خائن، و ظن فروش بگو که پنج هزار ره سر ک...ت مصرف میکنی.

- بلی صایب پنج هزار ره سر ک...تان مصرف میکنین.

و این بود منتظر نورالدین که هر شب بالای مهمانان تکرار میکرد. یکی را تهدید میکرد، سوی دیگری بدبد میدید، به دیگری برچه کلاشنیکوف را نشان میداد و به مرگ تهدیدش میکرد و حتی بعضی را زیر لگد میگرفت. او فرعون کوچکی بود. در حرف زدن با وضاحت میگفت که ما به نفوس زیاد نیاز نداریم، دو میلیون نفر کافی است که برایشان حکومت عدل و مساوات بسازیم. او جوانی بود زیبا با بروتهای ضخیم. در چند ماه دو رتبه گرفته بود، با برآمدن او از دهلیز، نفس در سینهء مهمانان راست میشد و یکی به دیگر

## مصباح سراوشو، بای استخوان گاو

میگفتند بلا بود و برکتش نه. یک افسر سالمند که همواره حکیمانه صحبت میکرد، یک روز پس از رفتن او گفت:

- آنانیکه از آزار واذیت دیگران لذت میبرند حتماً با او فعل بد انجام شده است و این یکنوع سادیزم است.

وبعد کنایه گونه گفت:

- نورالدین خان هم وقت های خوبی را گذرانده است.

## هفده

شب از نیمه گذشته وساعت پانزده دقیقه کم یک را نشان میداد. ساعت یک روز هم چندان خوب نبود، اما اینکه شب به ساعت یک رسید آوازهای عجیبی به گوشم میرسید. ناگاه از خواب بیدار شدم. تا دیر وقت دلیلش را نمیدانستم، نمیدانستم که چرا این وقت شب در ذهنم چون کابوس وحشتناکی جای گرفته بود؛ اما این شب را که ازش میگویم هیچ خواب نیامد. از یک پهلو به پهلو دیگر میغلنیدم. از هر کسی صدای خرناس در اتاق شنیده میشد. بستر من و عمر جان کنار هم هموار بود. او در خواب با کسی حرف میزد. همه حرفهایش درست فهمیده نمیشد، همینقدر فهمیدم که به کسی میگفت:

- نه، نه، نه احتیاط که مرا به چاه نیندازی، اگر انداختی گناهم به گردنت. ببین، ببین ببین، احتیاط کن، احتیاط کن.

و با یک تکان قوی از خواب بیدار شد. در دهلیز صدای پایی شنیده شد، گوش گرفته بودم که حالا دروازه را باز میکند. نفسم را قید کرده وحواسم را جمع کردم، اما نه، گذشت. پیش رفت و برگشت. صدای قفل دروازهء پائین دهلیز بلند شد. پانزده دقیقه گذشت، صدای موتر را نشنیدم. خواب از چشمانم فرار کرده بود. افکار مختلف یکی پی دیگر به ذهنم راه باز

## مصباح سراوشو، ربای استخواجه گاو

میکرد. زمانی در لیلئه پوهنتون نشسته بودم، محصل بودم. ساعت هفت شام بود وماه سرطان. تمام محصلین اتاق جمع بودند دانش آموزی به نام روح الله، بنجو مینواخت و دیگران تشویقش میکردند. یک چشم روح الله بینایی نداشت. او تکیه کلام خوبی داشت و هر کس را بچه کاکا میگفت؛ بالاخره همه او را هم بچه کاکا میگفتند. نگهبان دروازه آمد و بمن گفت که به دروازه دو طفل آمده میخواهند ترا ببینند. من هم بدون معطلی با عجله به دروازه آمدم، در راه کوتاه به سفر طولانی فکری رفتم. به قریه خود رفتم، جوی مقابل قلعه مانرا دیدم که به جای آب، خون در آن جاری است. مردم همه خراب خراب اند، تمام قریه جنازه است و جنازه.

به دروازه چشمم به یک آشنا افتاد، پس از سلام علیکی گفت:

- برو بوتایته بپوش، میرویس میدان میریم. در ترا خواسته.

قلبم به صدا درآمد و پرسیدم:

- کدام گپی خو نیس؟

- نمیدانم، اما پدرم تاکید کد که تو باید بیایی.

با وارخطایی به اتاق آمدم، کتابهایم را جمع کردم، بوتها را به پا کرده پتویم را به شانهِ انداختم. دوستان اتاق ناراحت شدند که چه حرفی باشد. دیگر ندانستم چه گپ بود، ذهن و فکرم دیگر آنجا نبود. در برابر چشمانم لشکری را میدیدم در میدان کربلا. شمر ایستاد است و حمله میکند. خودش با سلاح حمله میکند. عباس علمدار لنگیده لنگیده در راه روان است. درست قدم برداشته نمیتواند، به سرعت نمیتواند برود. اولاده شمر و دیگر اهل کوفه دم رویش را میگیرند. آن پیرمرد هشتاد ساله تشنه است، آب نیست. در یک قسمت لنگی اش از سرش می افتد، آنرا برداشته دوباره بر سر میگذارد و خمیده خمیده تا جایی میرود که شمر ایستاد است، شمر دندانهایش را به هم میفشارد و بعد بالایش حمله میکند. چشمهای افراد شمر سرخ است، از چشمان شان مانند حیوانات خونخوار، خون فواره میکند و بالای او حمله میکنند.

## مصباح سراوشور، بای استنواخ گاو

بعد با خود میگویم نه نه، اینطور نخواهد بود. با خود در گفتگو استم. پس چرا، برای چه؟ آیا شمر در هر سده یکبار زنده میشود، مثل اینکه اسماعیل را بار دیگر برای حلال کردن میبرد. اما در برابر چشمانم سایه ام در مقابلم خودم یک چهره است و برابرم میگوید که اینبار خلیل قربانی میشود، اسماعیل نیست. در عوض او خلیل روان است و اینک دستگیر شده است همین اکنون امر شده است که اگر اسماعیل نیست پس خلیل باید کشته شود. این امر خدا نیست، امر فرعون، یزید و شمر است؛ مسالهء رحم و عدالت در آن مطرح نیست. این عدالت فرعون و یزید است. عدالت فرعون و یزیدی. به دیرهء خود نزدیک شدم. مرد موسفید بالای چهارپایی افتاده دو مرمی به سرش اصابت کرده بود، پیر مرد هشتاد سال عمر داشت. افراد شمر بیخبر او را زده بودند. یک تن با دیدنش از حال رفت وزیر چهارپایی افتاد، یک زن سالخورده کنار چهارپایی نشسته برایش میگریست. خویشاوندان همه جمع شده بودند، دیره هم پر از مردم بود. همه این قصه ها مانند آذرخش در ذهنم درخشید رد شد. پهلو گشتم با خود گفتم خانه ات خراب شود شیطان، چرا به زخمهای قدیمی ام نمک میپاشی و دوباره چشمم را بستم، شاید خواب آمده بود اما خرناس کشیدن و با خود حرف زدن عمر جان نگذاشت به خواب بروم.

## هژده

یک شب تمام بدنم خارش داشت، زیاد آزارم داد، فکر میکردم در برابر گوشت شتر حساسیت دارم یا چیز دیگری خورده ام که بغل هایم خارش میکند؛ اما از خستگی زیاد به خواب رفتم. کمی خوابم سنگین شد، میبینم گوشهء دیگدان اتاق میترکد و مورچه ها از آن بیرون می آیند. چند لحظه پس مورچه ها همهء اتاق را میگیرند. در دیگدان چارخانهء اتاق درزها و سوراخها بیشتر میشوند و لشکر مورچگان در آن راه باز میکنند. مادرم عاجل از خواب میخیزد و چراغ روشن میکند، اما همهء سطح اتاق را مورچه گرفته است. مورچه ها در یک لحظه بال میکشند و فضای اتاق را میگیرند. آواز دیگری به گوش نمیرسد جز

## مصاحبه سراسر و شوربای استخوان گاو

صدای وزوز پرواز مورچه ها. اهل خانه همه سراسیمه میشوند و یکدیگر را صدا میزنند. یکی از بزرگان قریه را به کمک میطلبند. او می ایستد و با شوراندن لبهایش دعا و درودی میخواند و بعد دستهایش را بلند میکند و به صاحب خانه میگوید و ارخطا نشوید. بزرگ خانه، نزدیک شده در گوشش میگوید:

- چه گپ شده چرا از زمین سخت ایطو مورچه میبرایه؟

- سر ته به درد نیار، ده کدام جایی قتل و کشتار میشه. خون بنی آدم از بین نمیره، زنده اس. او پس خوده جور میکنه و به زنده جانا نشان میده. ای گناه نیس. اینجه حتماً صد ها سال پیش مردم بیگنا کشته شده و اونمو خونا مثل مورچه فواره کده. شما دعا کنید و خیرات بنین.

پیر مرد آرام آرام از نظر دور میشد. روشنایی در اتاق پیدا میشد. ترسیدم و با یک تکان از خواب برخاستم. دیدم کمی روشنایی از کلکین بالا میدرخشید. بغلها و وجودم خارش داشت. خوابم را به عمر جان گفتم، او گفت:

- تعبیر خوت مشکل نیست، درون تشناب نیم کاره اتاق برو و رویته طرف دیوال کو.

- اونجه چیس؟

- اونجه خون آدما افتاده، سوراخای مرمییا هم اس. چند روز پیش که اونجه ره پاک میکردیم لخته های خونه هم جم کردیم و بیرون انداختیم.

- دگه قتلها چطور بوده؟

- تناده اتاق ما نی که ده همه اتاقا تشنابای جدا بود، اما تکمیل ناشده. ما ازونا تنها بر او جوشاندن کار میگرفتیم و او جوشی را همونجه مانده بودیم.

به عمر جان از خارش پهلو ایم شکایت کردم. او گفت لباست را عوض کن و نیفه هایش را ببین. عاجل به تشناب رفته لباس شسته شده خود را به بیر کردم. عمر جان گفت که خوب شد لباست را عوض کردی حالا نیفه و درز هایش را دقیق ببین.

## مصباح سراوشور، بای استخوان گاو

وقتی طفل بودم و موهایم که زیاد میشد مادرم با زور مرا گرفته بین موهایم را میپالید و گاهی هم اجازه نمیداد موهایم دراز شود. کمی که بزرگتر شدم و به دامنه کوه نزدیک قریه برای جمع آوری هیزم میرفتم، هر روز یک دیوانه موژولیده را میدیدم که نشسته است و سنگها را میشمارد. موهایش بر شانه هایش افتاده بود و وقتی برایش سلام میکردم، چشمانش را بالا کرده با حسرت و حیرانی میدید و اشک به چشمانش دور میزد. موهایش درهم و برهم بود. مردم دهکده از جوانی و مستی اش قصه میکردند. میگفتند او جوان هوشیار، زیرک و با قوتی بود. در همسایگی دهکده چندین قلعه به دستان او اعمار شده بود. مردم میگفتند که کسی در غذا چیزی به او داد و پس از آن دیوانه شد. عده ای قصه دیوانه را بیشتر شاخ و برگ میدادند. ملنگ دیوانه هر اسمی که داشت مردم او را صنوبر صدا میزدند و میگفتند طفل بود که سایه پدر از سرش رفت، وقتی جوان شد دختر زیبایی از دهکده نصیبش شد. از پدر جایداد خوبی برایش باقی مانده بود.

کوچک بودم، روزی از مادراندرم پرسیدم که چرا صنوبر دیوانه شد؟ نمیخواست چیزی بگوید، حرف را اینطرف و آنطرف میبرد، اما من اصرار میکردم، بعد به جای این قصه، حکایت گل و صنوبر را گفت:

- یک پاچا بود صنوبر نام که یک ملکه بسیار خوبصورت داشت. نام او گل بود. گل با نوکر پاچا جور آمده بود. پادشاه هر روز اسپهانش را میدید، یکی ازی اسپا لاغر مالوم میشد، امو اسپا که شاه او را زیاد خوش داش. یک شو پاچا از خوخیست و دید که ده پاده اسپایش، یک اسپ مست نیست. پاچا ده فکر میره که چرا اسپ نیست. میره ده حرمسرای گل، مبینه که او ام نیست. تا صبح چند دفعه تعقیب میکنه. یک شو دگه مبینه که گل سر امو اسپ بیرو رفته بود. پاچا قدمای اسپه تعقیب میکنه و بالاخره مبینه گل با غلام سیاه زنگی شیشته. از امی خاطر پشتونا گفته ان که:

کسیکه از یار وفا میخواهد

قصه صنوبر به یادم میاید

## مصباح سراوشوربای استخوان گاو

ای خو کدام صنوبر ساده نیس، امو صنوبر گل اس وحالی دیوانه عشق خود شده. صنوبر دیوانه عشق و محبت و وفا بود، اما ما دیوانه های این مهمانخانه استیم.

### نزده

نماز پیشین قضا شده، پیاله چای در یک دستم و در دست دیگرم نان سیلو است و مشغول خوردنم که کاکا کامل بالباس سفید مانند فرشته ها، به امید اینکه زودتر به حویلی برویم، دم دروازه ایستاد. پس از احوال پرسی از خواب شبانه ام پرسید. بعد گفت: - مه نماز پیشینه که خاندنم قران میخانم و باد ازو نماز نفل؛ باز خو میشم. آگه باد از نماز صبح هم خو داشته باشم یک چشم خو میکنم.

- راستی کاکا، نگفتی که چرا خودته به ای مهمانخانه آوردن؟

- تره چرا آوردن؟

- مه برت یک قصه میکنم.

- چطور؟

- ده روزای اول که مه ده یک اتاق کلان مهمانخانه داخل شدم، یک نداف مندوی ره هم اونجه آورده بودن. و ره بر تحقیق و پرسان به اتاق دگه بردن، که پس آمد همه ما دورش جم شدیم و پرسان کدیم که از تو چه سوال کدن؟ او گفت: یک سوال ای بود که تو ده کدام حفز استی؟ یکی ازو پرسان کد که تو چه گفتی؟ او جواب داد که مه ده حفز ندافی استم. دگه گفت خی چرا تره آوردن؟ او گفت صایب مره بالفعل گرفتار کدن، نماز دیگر ره میخاندم، دونفر آمدن و مره آوردن. یکی دگه گفت چی گناه کده بودی وکتی کی ارتباط داشتی؟ دگه گناه نداشتم؛ با زنم، دوکاندارای دور و بر و امو کسایبی که پخته را بر تکاندن میاوردن، ارتباط داشتیم.

وقتی قصه تمام شد کاکا کامل خان قهقهه خندید و گفت:



## مصباح سراوشو، بای استخوان گاو

- پس مه بالفعل گرفتار نشدیم. روز هفتم ثور وقتی زمین و آسمان هردو پوشیده از سرب بود، به مه امر شد و مه امره به جای کدم.

- چطور؟

- تو خو صیر کو. از موتر کده پیشتر میدوی. راستی میگم. مه یک افسر ساده بودم، به سیاست میاست شما نمیفامم که کی چی میگه.

- دوبچه چاشت بود که تانکا ده سرک دار الامان حرکت میکدن، سر مه امر شد و مه امر به جای کدم.

- سر تانک فیر کدی؟

- خی چی میکدم امر امر اس. مه یک عسکر استم. وقتی از حربی پوهنتون فارغ شدم مه به کرچ و محراب و منبر قسم یاد کدم که تا حالی به او وفا دار استم. به فکرم ده برابر وطن کار نادرست نکدیم.

- ده برابر انقلاب ایستاده شدی، ای کار خوب اس؟

- مه انقلاب منقلابه نمیشناختم، مه یک عسکر بودم و امره میشناختم. مه به کرچ به همی خاطر قسم یاد کرده بودم که از نظام دفاع کنم، زیاد دگه پرسیان نکو.

- ببین کاکا انقلاب خو بر خوشبختی مردم شد که ده جامعه مساوات و برابری بیایه. پس خودت راستی هم..

- برابری چه رنگی؟

- که مردم نان، خانه و کالای داشته باشن.

- ای برابری ایکه ما میبینیم برابری فزیکتی اس، اگه قد کسی بلند باشه باید اره شوه و اگه کوتا، باید دراز ساخته شوه. اگه هم کسی چاق بود باید تراش شوه و لاغر ساخته شوه. ای مساوات و برابری اس خودت قضاوت کو.

- خو باز اینجه آمدی؟

- بلی اینجه آورده شدم، چیزی کم دوسال میشه.

- سوال و تحقیق ازت شده؟

- خوب زیاد، و هرچی بود تیر شد.

- اینجه پیش بسیاری سوال اس که کاکا کامل خان ده طول روز کالای عادى دارد؛ اما در وقت دیگر لباس سفید میپوشه، چرا؟

- ای رازه کدام وقت دگه برت میگم، حالی دگه سوال نکو.

با این حرف ابر سیاه قهر را در سیمای کامل خان مشاهده کردم که موجی از نومییدی با آن یکجا میشد.

آفتاب زمستان آرام آرام از بالای دیوارها در حال رفتن بود وخنک وبادسرد از دورها پیام باریدن برف را میآورد. مهمانان هم یکی یکی به سوی دهلیز و اتاقهایشان روان شدند. کامل خان به قصد ادای نماز رفت و پتویش را هموار کرده و دستها را به گوشه‌های بلند کرد و من به دهلیز داخل شدم. چراغ اتاق را روشن کرده بالای بسترم نشستم. یکبار متوجه پیاله ام شدم. پس از آن چشمم به بسته‌ء لباسم افتاد که چند روز قبل برایم آورده شده بود و تا هنوز آنرا نپوشیده بودم .

### بیست

یک صبح، وقتی مرغها آذان میداد از خواب برخاستم. دیدم عمرجان نشسته و به فکر فرورفته است. از او پرسیدم:

- چرا خو نمیشی؟

- خونمایه.

- بیفت وچشمایته بسته کن.

- با او هم. ..

## مصاحبه سراسر و شوربای استخوان گاو

دگر حرفی نگفتم سرم را به کمپل پیچاندم. صبح که از خواب برخاستم جویای دلیل شب زنده داری اش شدم. گفت که خواب ناراحت کننده ای دیده بود و پس از آن نتوانست بخوابد.

- میتانی خوته برم بگویی؟

- اصل گپ اینکه اس که حدود نه ماه میشه که فامیل و خویشای ما خبر ندارن که مه اینجه استم. مه هم احوال شانہ ندارم. مه نو عروسی کده بودم فقط دوسال میشد. ده قریه خود زندگی میکردم. زرم یکسال با مه ده کابل بود. او از حال و احوال دنیا خبر نبود. وقتی مه به مهمانخانه آورده شدم، دگه احوالی از او ندارم. دیشب خواب بدی دیدم. مه دور ده یک کنج قلا ایستاده استم و ده خانه ما عروسی اس. عروسی ما نیس، اما شالهای عروسی بر سر زرم است. تکان خوردم و از عروس شدنش ترسیدم. از خواب بیدار شدم و تا سه چار ساعت دگه خواب ده چشمم نامد. وقتی صبح شد و روشی از کلکین داخل اتاق آمد مه هم تشناب رفته دست و رویم را شستم و نشستم.

با شنیدن خواب او بالش را پشت سر گذاشته دوباره به دیوار تکیه دادم. برای اینکه فکرم را عوض کنم، برخاستم تا چای تهیه کنم. به او گفتم:

- کلانها میگفتن که خو همیشه سرچه میباشد. خوده پریشان نساژ.

در جریان جنگ فراوان چنین خوابها را در بیداری و بطور حقیقی دیدم که زندگی انسانان در آن به نمایش گذاشته شده بود.

باری در جریان جنگ از سرنوشت یک پیلوت در کابل خبر شدم. او جوانی بود زیبا و تازه از پوهنتون هوایی فارغ شده بود. ازدواج هم کرده زندگی خوب و خوشی داشت. در جریان یک عملیات، هواپیمایش سرنگون میشود اما خودش به وسیله پراشوت به یک منطقه کوهستانی فرود آمده به دست دشمن می افتد. وقتی خبر سرنگونی هواپیما به خانواده اش میرسد، پس از جستجوی زیاد مطمئن میشوند که پیلوت دیگر حیات ندارد و کشته شده است. باگذشت یکسال پیلوت از زندان دشمن آزاد شده به سوی منزلش میرود. در نزدیکی

## مصاحبه سراسر کشور با استخوان گاو

منزل متوجه میشود که در خانه شان عروسی است. با دیدن وی ساز و سرود خاموش میشود و فضایی بوجود می‌آید مملو از شادی و اندوه. لحظه ای بعد متوجه میشود که در شب نکاح برادر و خانمش به منزل رسیده است. او به بهانه ای از منزل بیرون میشود و دیگر هیچگاهی دیده نمیشود.

اما خواب عمر جان بار دیگر مرا به روز های اولین باز گشتاند، بار دیگر فضای خانه ما را تداعی کرد، برآمدن از منزل و صدای پیهم زخم که حتمی استخوان گاو پیر بیاورم. باز به همان فضا آورده شدم.

## بیست و یک

صدای چیزی به گوشم میرسد. حرفهای تکراری بار دیگر به مغزم راه باز میکند. تو بسیار بی پروا ستی، بچه مانند گل مره از پیشم آب میبره، برت گفتم که امروز حتماً استخوان گاو پیر ره بیاری که جوش بتم، اما نمیفامم تو ده کدام درگاه گم استی و چرا خانه نمیایی شو اس، باز شو سخت پیش روی اس. بچه تو داره و از خنک میلرزه.» در حالیکه این حرفها تکرار اندر تکرار مانند جوج و ماجوج ویا لشکر مورچه گان در مغزم هجوم می‌آورند و به سرعت از دفتر به سوی خانه روان استم، می اندیشم که به کدام دکان قصاب بروم تا استخوان گاو پیر خریداری کنم. حرف زنان پیر و با تجربه است که شوربای استخوان گاو پیر برای از بین بردن دانه های سرخکان کمک میکند. نمیدانم که این تدای دقیق است یانه، اما تسلیت خاطر خانم میشود. از طبابت امروزی هم چندان خیری نیست. مردم قدیم ما مانند سنگهای دریا بودن، مانند سنگها از سیلابهای روزگار تجربه حاصل کرده بودند، شاید هم حرف آنها درست باشد. و من باید کوشش کنم که این کار را به سر برسانم. به کوچه قصابان میرویس میدان داخل میشوم، چشم به دکان اول میافتم، آنجا گاو پیر آویخته نیست تنها میشهای پیر پاکستانی است. کله های شانرا در زمین گذاشته است، چشمان شان باز است، وقت حلال کردن قصاب چشمهای شانرا نبسته بود،

## مصباح سراوشور، بای استخوان گاو

کارد تیز و بران را در گلوی شان کش کرده بود و آنها یک دو سه بار پاهای شانرا کش کرده خون شان جاری شده بود.

- کاکا گوشت گاو پیر داری؟

او مصروف پارچه کردن گوشت برای یک مشتری است، خون پیش روی دکان راه کشیده، خون، خون سرخ، رنگهای سرخ، قصاب و قصابان.

- کاکا گاو پیر حلال کدی؟

- صدقیت شوم گاو پیره ده مسلخ ببی. از پاکستان راساً ده مسلخ میره، عسکرا حلالشان میکنه بر بندبها و دگرا، اینجه گاو پیر از کجا میشه حالی گاو ماو نیس. حالی وخت گوساله است. بر مه کسی از پکتیا، وردک ویا پروان گوساله میاره ومه هم هموقدر حلال میکنم که فروخته شوه.

- اما مه بسیار ضرورت دارم، طفلم مریض است سرخکان گرفتیش.

- آغا حالی سرخکان ده بین کل مردم گد شده وچیچک هم کتیش اس، توخال واسهال خو چه میکنی .

حرفهای قصاب مصروفم ساخت. به خود گفتم زخم باز، میگوید «تو بسیار آدم غافل استی، کته سوته بچهء مره او از پیشم میبره... تو چه رقم پدر استی که ده ای شار کلان استخوان گاو پیره پیدا کده نمیتانی؟ وای وای»

به طرف قصاب دیگر میروم و با خود میگویم فکرتی بگیری که لخته های خونه لگد نکنی، تمام کوچه ره خون گرفته، جوی خون روان است، چقدر خون زیاد، اما خون گوسفند و گوساله اس، از گاو پیر نیست. متوجه متوجه که به دند خون داخل نشوی، سرم را بالا میکنم، دیوارها، بازار بیرون، ساختمانها. عصر روز است به آسمان ببین، آنهم سرخ است، هر چیز سرخ است همه چیز. نه چنین نیست. عرق سردی را در وجودم احساس میکنم. مادر پیرم به یادم می آید که از کاکایش قصه میکرد: «او یک آدم خوب بود. یک روز مرغ حلال کرده بود. دستایش خون پر بود و شیشته بود برش گریه میکند. او بر

## مصباح سراوشوربای استنواخ گاو

ازی گریه نمیکد که سر مرغه کنده بود، برخیز زدن مرغ ده وخت جان دادن گریه میکند. او برم قصه کده بود و از می خاطر هیچ وحت دلم نمیشد مرغ حلال کنم. آگه زنه‌ای قریه بر مه زاری هم کنن و بگوین که یک الله اکبر بگو و سر مرغه جدا کو، نمیکنم. چطور حلال کنم. او خون دارد و ریختاندن خون؟؟»

ناگهان با شنیدن آواز سهمگین بوته‌های بزرگی در دهلیز باریک و طولانی، سلسله افکارم از هم گسسته در جای و موقعیت خود برگشت اشعه نور از کلکین معلوم میشد، در منزل بالا هم سروصدا بود، شب از نیمه گذشته بود. فردایش آگاه شدم که چند تن دیگر هم از مهمانخانه به سوی ابدیت فرستاده شده اند.

## بیست و دو

یک روز هنگامیکه از حویلی به اتاق آمده روی بستر اتراق کردم، به فکر قصه ای افتادم که آنروز در حویلی شنیده بودم. مهمانخانه اگر از یکسو محل تنگ و بدون راه و بی مجرا بود از سوی دیگر کارخانه دروغ پراگنی هم بود. گاهی که از اتاق به حویلی میرفتیم کسانی بودند که تولیدات ذهن شانرا چون واقعیت عرضه میکردند و خدا حربه ای دست افراد بی معلومات میداد تا از آن آوازه و دروازه بسازند. کسی میگفت فلانی وزیر کشته شد، مردم برضد فلانی قوماندان یا والی قیام کردند. با تمام این حرفها با خود میگفتم خدا میداند این حرفها درست است یا نه؛ اما تصمیم گرفتم که امروز از کامل خان راز پوشیدن لباس سفید را حتمی میشنویم. من به همین فکر بودم که کامل خان دروازه اتاق را باز کرد. عاجل برایش گفتم:

- عمرت دراز اس، همی لحظه ده فکرم بودی .

- ایمان نصیبت شوه، بیا که بیرون بریم.

- بریم؛ اما گپه پت نکنی.

## مصباح سراوشوربای استخوان گاو

از جایم برخاسته با وی روان شدم. هر دو در دهلیز باریک به راه افتادیم. وقتی از دروازه بزرگ به حویلی قدم می گذاشتیم از وی پرسیدم:

- امروز خودو به دو استیم، عمر جان هم نیس و ده اتاق دگه تیکه بازی میکند؛ پس حتمی قصیته برم میگی.

- خوب اس امروز برت قصه میکنم؛ اما وقتی قصه کنم تمام او لحظه ها وساعتای تلخ ده ذهنم زنده میشن و زیاد رنجم میته. انسان موجود سنگ وسخت اس، بسیار چیزها را تحمل میکنه. ده روزای اول که میمان شدم غیر از زدن وشکنجه وتوهین شدن گپ دگه نبود؛ به خوکنده هم مره نمیاندن. نیمه شو مره در اتاق دیگه میبردن، ده انگشتای دستا و پایام سیمای برقه بسته میکند مره از یک دیوار به دیوار دیگه میزدن. ای انگشت مره بی، تا هنوز بی حس اس وحرکت نداره.

حیران شدم واقعا دردناک است. او چیزی را از دهنش به یکسو انداخت من آنوقت متوجه شدم که کامل خان عادت به نسوار دارد. او پس از تف کردن نسوار به حرفهایش ادامه داد: - چند شو پشت ده پشت مره کد نفرای دگه ده یک دشت میبردن، چشامیبه بسته میکند و میگفتن کلمه بخوانم. باز فیر میکند وما می افتادیم. سرمه فیر نمیکند اما ترسیدن زیادتر بود تا مردن. باز به ریشخندی پیش روی ما حرکتای عجیب و غریب اجرا میکردن ومه و یکی دوی دگه را پس به اتاق میاوردن. تا صبح مویای بدنم راست ایستاد میبود وخو ده چشم نمیامد. ده هوای گرم خنک میخوردم و به کسی چیزی گفته هم نمیتانستم. واقعا درد و رنج بود.

به حرفهایش ادامه داد:

- دردآور اس که به کسی بگویی، کشته میشی و او ده زندگی مرگشده وجدا شدن روحشه از تنش تصور کنه.

باد از ای همه تجربه که ده مهمانخانه دیدم، مرگه واعدامه حتمی حساب کددم و سرخود دین دانستم. وقتی میمانا زیاد شدن، میماندارا مصروف خدمتگذاری اونا شدن؛ اما مرگ

## مصاحبه سراسر کشور برای استخوان گاو

هیچوقت یاد مه نرفت. هر وقت قواری عزرائیله میبینم، هر وقت او ره پیش روی خود میبینم. به همی دلیل دست کسی به خانه احوال دادم تا یک جوره کالای سفید برم روان کنن و از وقتی که کالا رسیده هر روز باد از نماز دیگر اوره پوشیده کلمهء شهادته میخانم و خو میشم.

با این حرفها گلویش عقده کرد و خاموش شد. دیگر من هم آرزوی آنرا نداشتم که آسمان وسیع را ببینم، زمین بدون دیوار را ببینم، راه های سبز را ببینم و آزاد بگردم. من هم خاموش شدم. آفتاب در حال پناه شدن به آنسوی دیوارها بود، هوا سرد میشد. مهمانها هم یک یک به سوی اتاقهای شان روان شدند. من کامل خان با دهان خاموش داخل دهلیز شده به سوی اتاقهای خود رفتم.

## بیست و سه

سقف اتاق هموار است فقط به اندازه نیم متر چراغی از آن آویخته شده است. چراغ روشنی است. چراغ هم شاهد حوادثی است که در اتاق به وقوع پیوسته. در چهار گوشهء اتاق عنکبوتها تار دوانیده اند. از چند ماه بدینسو میبینم که عنکبوتها تا چه اندازه در کارشان سرعت دارند. آخر کار اینها تا چه وقت دوام میکند. با اینکه اتاق ما مربوط به تعمیر جدید است، نلهای آب در آن هنوز وجود ندارد، اما در گوشهء دیوار یک مرکزگرمی وجود دارد که میتوان دستها را با آن گرم کرد. تشناب داخل اتاق هنوز کند و کپر است و کارش تکمیل نشده. خاک اضافی، کاغذ، شمهء چای و دیگر خس و خاشاک در آن انداخته شده است. ما هم اصلاً آنطرف نمیرویم، اما گاهگاه که چای دم میکنیم، چایجوش و آبگرمی را آنجا میگذاریم. تشناب هم یک کلکین بلند دارد که مانند کلکین اتاق نه کسی به آن رسیده و نه بالا شده میتواند. از آن پنجرهء فولادی صرف میتوان به اندازه یک یا دو متر آسمان را دید و بس. اینطور معلوم میشود که کلکین نه تنها مارا کوچک ساخته است که فضا و آسمان را هم کوچک ساخته است. تصورات ما را هم کوچک ساخته



## مصباح سراوشو، ربای استخوان گاو

است. آرام آرام تصور میشود که ما با گذشته رابطه خود را قطع میکنیم. نه! وقت و ناوقت بر حافظه ام فشار وارد میکنم تا گذشته را فراموش نکنم و از یادآوری اش لذت ببرم. به یاد آنروز که اینجا آورده شدم؛ آنروز هم روز عجیبی بود، نه ماه قبل از امروز یک روز بهاری، حالا زمستان است. چشم برهم زدن ده ماه گذشت. همان حرف شاعر که زمین غالب، زمان مغلوب. راستی اینجا ماحول بیرون از زمان است. زمان پاکیزه است، اما اینجا سقوط کرده است. یک روز چهارشنبه بود، صبح هفته اول ماه حمل. ساعت ده روز چهارشنبه بود. تمام افراد اتاق بالای بستره های شان منتظر نشسته بودند. مهمانداری مانند یک هیولا دم در ظاهر شد. چشمان همه به زیر افتاد، هیچیکی فکر نمیکرد انسان باشد، منکه احساس میکردم ازدها در برابرم قرار گرفته است. او یک افسر بود، یک افسر چهار شانه، تقریباً تمام دروازه را پوشانده بود طوری که بین دروازه و او نمای کوچکی باقیمانده بود. کاغذی در دست داشت و پس از صدای آرام باشید چند نام را به زبان آورد، یکی اش نام من بود، صدا کرد:

- امین الله ولد عزیز الله

من صایب صدا کردم

- ایستاد شو و بسته لباست را بگیر.

من بسته لباسی نداشتم، برخاستم و به طرفش روان شدم. دوفر دیگر هم از قسمت بالای اتاق به سوی دروازه روان شدند. افسر باز هم صدا کرد:

- همینجه ایستاد شوین و یک نفر بیرون براین.

موتر سیاه سربسته که آئینه هم نداشت در حویلی مهمانخانه اول ایستاد بود، با عجله ما را سوار آن کردند. از قبل دو فرد مسلح سوار موتر بودند. آنان گفتند:

- همینجه بنشینین، بیرون سیل نکنین، طرف یکی دگه هم سیل نکنین، آرام بشینین و شور نخورین.

## مصاحبه سراسر کشور با استخوان گاو

لحظه بعد یک نفر که دوسیه ای به دست داشت بالا شده در میان ما نشست، دروازه عقبی موتر بسته شد و به حرکت افتاد. در جریان راه چشمم به سوراخ کوچکی در بادی موتر افتاد، بعد متوجه مهماندار شدم که مصروف اجرای وظیفه اش بود یعنی اینکه از ما نظارت میکرد. سوراخ کوچک بادی موتر مرا به چیزی متوجه ساخت؛ طوری که خود و آنانی را که در موتر نشسته بودیم در یک موقعیت ایستا میبینم، اما در بیرون همه چیز، سنگ، بته ها، درختها، سرک و دیوارها را در حال فرار اند. آفتاب در حال فرار است، بالا آسمان که قطعه کوچکی از آن نمایان است هم در حال فرار است. مهماندار به ساعت دستی خود نگاه کرد، به وقت نگاه میکرد، به وقت و زمان که در گذشته ها پاکیزگی داشت. زمانه ناپایدار که هر چیزی را میگذراند، هر چیز را به گودال نابودی و به پولیگون تاریخ میسپارد، به گذشته اش میسپارد و به سوی آینده گام برمیدارد. نظامها و امپراتوریها را هم به گذشته میسپارد و بالایش خاک می اندازد؛ اما دردها ورنجهای ناشی از آن در ذهن انسان همیشه زنده میماند و میبینی که هر چیز از ترس زمان میگریزد و از هیبت زمان میدود و پناه میشود.

بعد متوجه دیگران میشوم، متوجه سوراخ کوچک بادی موتر، موقعیت ثابت کسانیکه در موتر اند و دیدن دنیای بیرون و روشنایی کوچکی به اندازه سوراخ کوچک بادی. ما که با دقت از جانب دیگران مراقبت میشدیم، حق حرف زدن نداشتیم. ساعتی بعد در کنار شرقی شهر رسیدیم و موتر ما به دست راست به سوی قلعه ای ترس آوری گذر کرد. با رسیدن موتر دروازه بزرگ فولادی باز و موتر داخل شد. در عقبی باز شده صدای پائین شویید بلند شد. ما یک یک پائین شدیم. در حویلی مهمانان زیاد دیگر هم با لباس های غیر معمول بودند. بعضی با لباس کوتاه بیمارستان و عده ای هم لباس معمول به تن داشتند. تمام آنانیکه ایستاد بودند، زیر چشمی به ما نگاه میکردند و متوجه بودند. نه آنها اجازه حرف زدن داشتند نه ما. یک مهماندار به آواز بلند گفت: حرکت، حرکت، حرکت.

## مصباح سراوشو، ربای استخوان گاو

با صدای حرکت او مهمانان با پیراهن و تنبان های کوتاه به سوی اتاقها رفتند. او با این حرکتش موی بر اندام همه مهمانان راست کرد. همه مهمانان او را گشتاپو میگفتند. "گشتاپو" عضو سازمان جاسوسی المان نازی بود که آدمها را به داشهای آدم سوزی می انداخت اما او از آنها پیشی میکرد. انسان به اندازه گرد نسوار هم برایش معلوم نمیشد. او به امر خود اختیار زدن و بستن و کشتن داشت. وقتی او در دهلیز نمایان میشد همه مانند مرغ بسمل به تپیدن میشدند و خود را گوشه میکردند.

آرروز من هم مهمان تازه وارد بودم، روز اولم بود که خود را در میان دیوارهای بلند سر به فلک کشیده احساس کردم. از آن لحظه تا حالا که مانند یک روز گذشته است، ده ماه میگذرد. آگاه نیستم که سرخکان طفل معصوم خوب شده یا نه؟ اما باید تلاش کنم که استخوان گاو پیر را ببرم تا از نق وفق خانم خلاص شوم.

## بیست و چهار

فصل زمستان در راه است. بادهای پائیزی آرام آرام جایش را به سردی خشک میگذارد. پس از ظهر که به حویلی میرویم، سنگهای آنجا هم سرد است، زمین هم یخ است، آبی که از نل می آید هم یخ بسته است، همه چیز یخزده است. طوری معلوم میشود که یخ هم در فضا ساخته شده است. اینطور مینماید که محافظین مهمانخانه هم پارچه یخ شده اند. همه وطن یخ است، قانون که از قبل یخ بود. حتی کوچه قصابان هم یخ بسته است. زمین، فضا، دیوارها، ستاره ها، اتاقها و قلعه بزرگ برج دار به دوران «دقیانوس» برگشته و یخ بسته اند. در چنین فضا تنها دلها میتپند، وحشت و ترس زیاد میشود و پاها و حواس سستی میکند.

امروز وقتی بار دیگر به این حویلی داخل شدم عمرجان هم مرا دنبال میکرد و پا در جای پایم گذاشت و به حویلی برآمدیم. یکی دو دوره رفته بودم که او هم با من همراه ش. ازش پرسیدم:

- چطور استی، حال و احوالت چطور است؟

به رسم شوخی جواب داد:

- ای حالست و ای هم احوال.

بعد قصه ختنه شدن هندو را بیان کرد و به دوامش گفت:

- خوب استم، اما شو اولادایمه خو دیدم. صبح که بیدار شدم هیچ حوصله نداشتم که بخیزم و دست و رویمه بشویم. تا دیروخت همطور افتاده بودم و از یک پالو به پالوی دگه دور میخوردم.

خاموش شدم و دیگر اذیتش نکردم، اما او حرفهایش را دنبال کرد:

- میفامی، ای ماه دهم اس که از خانه وقریه هیچ احوال ندارم. دلم گواهی بد میته. پدر و مادرم هر دو پیر استن و از کاروبار نیستن. زنم، زن خانه اس و سرپرستی طفل ما به گردنش اس. بیادر خوردم ده مکتب اس. خدا میدانه مکتب میره یا نی.

- جگر خونی نکو، تو ازینجه چه کده میتانی. آسمان تمام ملک یک رقم اس، جایی صاف اس، جایی ابر. شمال یخ هر سو میوزه اما آسمان امو یک آسمان اس. افتو صبح میبرایه و شام پس میشینه. زمان ده یک جای ایستاد نیمانه. وخت و زمان خود شان شاهی میتن که هیچ کس به یک حال نیمانه. ده قدیما که پشک کسی میبرامد و به عسکری میرفت اولین حرفش ای بود که ای هم میگذره. و ده مهمانخانه هم ده پیاله هر مهمان نقش شده که ای هم میگذره. عمر، شام زمستان است. پروایشه نکو.

- ای درست اس، اما ایره برت میگم که مردم ما رواجای بد دارن. یک زن که شش ماه از زنده و مرده شویش خبر نداشته باشه، سر ازو شریعته تطبیق میکنن.

- یعنی چی؟

- اونا میگن که زن بی شوی، باید چادر به سر داشته باشه، سر لچ نباشه. شویش که نبود باید سرنوشتش مالوم شوه.

## مصاحبه سرافشور، بای استخوان گاو

حیران شدم و دیگر هیچ نگفتم. سعی کردم تا دیگر چیزی نگویم. قصه را تغییر دادم و ازش پرسیدم:

- همراهی اسلام چطور استی؟

- خوب استم. او حالی هم کلچه ره مثل دخترای کابل میخوره که لبسینش خراب نشه. وبعد گفت:

- ای مهمانخانه، دوره عسکری و همسفر بودن هر سیش دوره آزمایش اس. انسانیت و ناانسانی، سنگینی و سبکی مردم ده ای وخت خوب فامیده میشه.  
- درست اس، تا با کسی نزدیک نشی و از نزدیک اوره شناسی، سرش قضاوت کده نمیتانی.

## بیست و پنج

بادسرد از لای دروازه صدا میزد. بیرون خنک خوب و جانانه بود. ساعت هفت شام مهمانداری داخل اتاق شد. به آهستگی ولی آمرانه گفت که امشب چراغها را خاموش نکنیم و تمام آنها باید روشن باشد. برای همه سوال بود که چرا و برای چه چراغها خاموش نشوند؟

حرف اینجا بود که وقتی چراغها خاموش میشد هر فرد اتاق که عقب دروازه می ایستاد، میتواند از آینهء بالای دروازه دهلیز را ببیند که چه کسی آنجا بالا و پائین میرود و اگر چراغ روشن میبود، کسیکه عقب دروازه می ایستاد از دهلیز معلوم میشد. آنشب هیچ کسی خواب نداشت. سردی زمستان از بیرون و سردی جسم و جان در داخل به هم می آمیخت. هیچ نشانهء از امید نبود در تمام دهلیز یا بهتر بگویم در تمام ساختمان خاموشی حکمفرما و سکوت مطلق حکومت میکرد. معمول آن بود که هر حادثه پس از ساعت یک شب به وقوع می پیوست. ساعت یک بود. صدای پای چند تن در دهلیز بلند شد. بالا رفت و آواز باز شدن دروازه بزرگ شنیده شد. پنج دقیقه گذشت، باز هم آواز پاهای به گوش رسید و به

## مصاحبه سراسر کشور با استخوان گاو

طرف پائین رفت. چراغها روشن بود. صدای تپش قلب هر یک شنیده میشد. صدای پاها آرام شد، چند نفر تیر و بیر شدند، سر و صدا بود، اما افراد مهمانخانه آرام شدند، نفس ها کمی تازه شد و هر یک با خود میگفت که بلا بود و بر سر مهمانان دهلیز بالا نازل گردید. خاموشی بار دیگر حاکم شد، چراغها شاهد ماجرا بودند اما سر و صدا نمیکردند و شب تا صبح استقبال کردند. بعضی به خواب رفتند. هیجان روشنی، خواب را از چشم بعضی ربوده بود. صبح نزدیک شد.

صبح دیرتر از خواب برخاستیم. چشمان همه ورم کرده بود. با همدگر حرف نمیزدیم، اما هر یک به سوی دیگری بطور معنی دار نگاه میکردیم. حرف معلوم بود. آن شب دو شخصیت بزرگ، یک افسر که سابق جنرال بود و یک داکتر شفاخانه جمهوری را از اتاقها بیرون کرده بودند. اول آنها را به اتاق معلومات بردند. آنجا چند نفر دستهای آنها را بسته و با پاها بالای گلوی شان نشستند تا اینکه نفس شان برآمد، بعد جسد های شانرا به موتر انداخته دور به دشتی بردند.

داکتر را یکبار در دهلیز دیده بودم. در جریان صحبت کردن وقتی حرفش بند میشد، خاموش نمیگردید. عصا بش را از دست داده بود. یک الاشه اش هم کج بود و از کنارش دهن وی معلوم میشد. آدم بلند سیاه رنگ بود. او را از سران دسیسه میخواندند. کسی گفت که او از اثرشکنجه هر چیزش را از دست داده است. اما جنرال که زمانی قوماندان حربی پوهنتون بود و سمت استادی هم داشت، مورد احترام و حرمت تمام افسران بود و همه سر حرمت به وی فرود می آوردند. اتاق او در بالاسر دهلیز بود. اجازه حرف زدن با کسی نداشت، چند بار در روبروی تشناب که برای شستن دستمال و جورابها میرفتم دزدانه از او را هم میشستم و برایش مسترد میکردم. یک شب نام کسی در تلویزیون گرفته شد که با مرمی سوراخ سوراخ شده است، برایم گفت:

## مصاحبه سراسر کشور با استنواخ گاو

- بچیم ای هم شاگرد مه بود. پس از گرفتاری ام شبها بر شکم بالا میشد، برقم میداد، بسیار زجرم داد. بین شهر جلال آباد را اکبر بزرگ جلال الدین آباد کرد. ای یک نام تاریخی بود. همی نام شایسته جلال آباد بود، نه اینکه به نام هر حیوان یاد شوه. در تمام مهمانخانه جنرال یگانه شخصیتی بود که با عظمت و وقار تمام به حویلی میرامد، کنار دیوار بزرگ مینشست، سگرت دود میکرد و برمیگشت. او در لحظات پائینی زندگی اش هم با یک دنیا افتخار و غرور قدم برمیداشت، هر مشکل را با پیشانی باز میپذیرفت و اثری از ترس در چهره اش نمایان نمیشد. جنرال، صاحب وقار بود و احساس بزرگی در برابر وطنش داشت. گاهی که در دهلیز به تماشای تلویزیون یکجا میشدیم و از تلویزیون سرود ملی پخش میشد، جنرال تا پایان سرود ملی در حالت سلامی به پا می ایستاد. جنرال وابسته به یک قوم بزرگ بود و نفوذ قوی در بین شان داشت و همین تجربه، لیاقت و نفوذ او سبب این کار شده بود.

آنروز از نبود جنرال طوری معلوم میشد که گویی روح از سر همه دهلیز کوچ کرده است. اقارب جنرال و تمام مهمانان اگر از یکسو به جنرال فکر میکردند، از سوی دیگر سرنوشت خود شان هم آنها را به فکر کردن وادار ساخته بود. جغد غم در قلعه بزرگ نه تنها آن صبح، بلکه تمام روز و حتی روزهای روز نشسته بود. کسی نمیتوانست آه بکشد، بار غم بر شانه های همه سنگینی میکرد، غمی که نه از آن چیزی گفته میتوانست و نه با کسی میتوانست آنرا شریک بسازی.

## بیست و شش

باز هم متوجه جال عنکبوت در سقف اتاق شدم. کتاب و قلم و کاغذ داشتم تا با آن مصروف میشدم. کتاب خواندن گناه بود و داشتن قلم برابر با داشتن اسلحه جال عنکبوت از چند ماه بدینسو ساخته شده بود. عنکبوت گاهی در میان جال میایستاد و گاهی هم در بین جال میدوید و تنسته اش را مییافت. در جریان چند ماه، جال، قشنگ و بزرگ شده بود. از دیر

## مصاحبه سرانوشوربای استخوان گاو

گاهی فکر متوجه دویدن و تپیدن عنکبوت بود. در اوایل حشرات و مورچه های زیادی را در جال انداخته و خون شانرا مکیده بود. مورچه و دیگر حشرات هم به طور آویخته معلوم میشدند. در جریان چند روز جال خود را از مورچه ها و دیگر حشرات پر کرده بود. تا حالا هر باری که از بسترم میدیدم عنکبوت بسیار با عجله تاب میخورد و میدوید، اما امروز چنین نیست، امروز مانند دیروز نیست، تنها یک پایش حرکت میکند و آنهم آهسته. یک روز عمر جان را متوجه سقف ساخته برایش گفتم:

- ببین، همی چت اتاقه کی باید پاک کنه؟

او خندیده جواب داد:

- ما سامان کار نداریم و صاحب میمانخانه هم ده کار خودش غرق اس. کارایش زیاد اس. سیل کو؛ سر عنکبوت هم مثل سرباشی صایب اس.

- چطور؟

- ببی چشمایش برآمده و قار مالوم میشه. روزی خات رسید که پایای مهماندار هم بسته شوه و نفسش برایه وده جال خودش گیر بانه

- بازای مورچه ها و حشرات چی؟

- مورچه ها و حشرات هم مانند میمانا که ده جال انداخته شدن و توان حرکت دادن دستا و پایای شان ندارن و اجازه نفس کشیدنه هم از پیش شان گرفته. دگه چه میخایی؟

- خوب تشبیه کدی؟

- تشبیه نکدم، طبیعت همطور اس. جولا بسیار خود خواه اس. ببی، جال خوده بافت، حشرات ده بینش قید کد و حالی که وقتش پوره شده، خودش ده جال بند مانده و پای خوده بلند گرفته. او ده جال خودخواهی خودش گیر مانده و بندی اس. حالی جسد خودش ده امونجه اس. ببی، جولا مرده و چوچیش که خودش او ره کلان کده بود، حال سر گلونش شیشته و خونش میخوره. ای جولانگک هم کلان میشه؛ کلان میشه و بری خود جال میسازه و مانند جولای مرد، مورچه ها و حشرات میگیره و جسدای شان آویزان میکنه و باز به



## مصباح سراوشو، ربای استخوان گاو

سرنوشت امو جولای مرده گرفتار میشه. بیا دگه که ای گپاره بس کنیم و پیاله چای ته تازه کنم.

- درست اس آغاجان، امو گپ قندهاری ها که، قربان چایت شوم، حالی هم چای میندازی؟

- راستی نپرسیدم که چای سبز میگیری یا سیاه؟

- سیاه و سبز شه کی کشیده. بنزاز، گپ ملا که نامشه نگی خو پیاله ره پر کو. راستی یک قصه یادم آمد.

- چه قصه؟

- یک روز ده حجره ما یک میمان آمد. او ملا بود و چرس هم میکشید. مه از پیش میفامیدم. یک شب که پیشنماز تراویح بود، مست چرس زده و خوب نشه بود. الحمده که خلاص کد عوض ایکه یک سوری دگه ره بخانه، یه قربان گفته آواز داد. مردم حیران شدن. ازش پرسان کدم که چای سیاه میخوری یا سبز و او گفت که یک پیاله سیاه و یک پیاله سبز. نی که تو هم مثل ملا سبز سیاه ره یکجای میخوری.

- مه پیاله تره پر میکنم و خودم یک توته نان سیلو هم کد چای میخورم. تو هم نان سیلو ره به مزه میخوری.

- امطور اس. مه وقتی چای دم میکنم و نان سیلو ره کتیش میگیرم قصه حاجی صایب ختک به یادم میایه.

- او چطور؟

- حاجی ختک یک ریش سفید فقیر مشرب بود. در اصل تاجر پرزه و سامان آلات موتر بود. ده میمانخانه ماهای اول ده یک دالیز نزدیک یکی دگه بودیم. او قصه های شیرین و خنده دار از سفرایش میکد. چاشت که میشد مه گشنه میشدم چای دم میکدم، بوره ده پیاله انداخته همراهی نان سیلو به مزه مزه میخوردم. وقتی فکر او طرف مه میشد باز میگفت یارا بچیم ابطو به مزه میخوری که کباب جوپانه به یادم میاری، اونجه میرفتم و به بچا میگفتم بیارین کباب. عجب مزه میداد. عمر حاجی ختک از هفتاد سال زیاد بود،

## مصاحبه سراسر کشور با استخوان گاو

جرمش قسمی که خودش میگفت، او ره پیودال گفته گرفته بودن به خاطری که دوکان پرزه فروشی داشت. او میگفت وقتیکه نان سیلو میخورم جوانیاش یادش میامد. او قصه میکد «وقتی بچه بودیم، سر قاطرا چوب بار کده از پکتیا به کابل میاوردیم. از خانه ها فراوان نان جواری به کمر بسته کرده، خمچه ها در دست، قاطرا پیش و ما از پشت شان روان بودیم. کمرای خود بسته میکدیم. ده وخت منزل زدن از قدمای ما صدای سنگها که ده یکی دگه میخوردن، بلند میشد و ترق و تروق میکد. مانده وزله به دامنه کندهای تیری پائین میشدیم تلاش میکدیم که جویچه پیدا کنیم و او بخوریم و دم بگیریم. اسپا و قاطرا ره ده سبزه ها ایلا میکدیم و خود ما نزدیک جویچه میشیشتیم و نان جواری ره کتی او میخوردیم. عجب مزه میداد، میگم کباب سرای شعبه قربانش. باز رویشه طرف مه دور میداد و میگفت، تو که نان چای میخوری، امو سفر به یادم میابه.»

حاجی صایب یک موی سفید سنگین بود. یک پشتون خوب بود. فقیر مشرب بود. ده میمانخانه دو سه دفعه به خاطر نان خراب مریض شد، اما فضل خدا پس جور شد. نمیفامیدم و پرسان هم ازش نکدم، اما فکر میکنم گنایش امی بود که پیسه ودکان داشت و گپ خودش فیودال بود. او مانای فیوداله هم نمیفامید، میگفت که مره پیودال گفتن. دیگر همه دور او جم میشدیم، قصای خوب و دراز بر ما میکد. غفار یک بچه جوان مکتب هم کد ما بود. او از لوگر بود. زیاد خدمت او ریش سفیده میکد. چای برش دم میکد، پیاله اوره میششت. یک روز به غفار گفت «یارا تو بسیار آدم خوب استی، همه خوبییای انسانا ده وجودت اس، خوامی یک پرچنی که نمیبودی. غفار برش گفت، کاکا یک دلیل آدم خوب بودنم میشه امی باشه که با آدمای خوب یکجای میمان شدیم. همه ما خنده کردیم.»

حاجی ختک کاکا هر وخت قصه های جوانی خوده میکد و ما گوش میکدیم. دیر وخت اس که از حالش خبر ندارم خدا کنه زنده باشه.

- قصه حاجی ختکه بان وده چت «حاجی جولا» ره سیل کو که چی میکنه؟

- مه از پیش دیده بودم.

## مصاحبه سرانشوربای استخوان گاو

- نمیبینی که جولای دگه سر گلونش شیشته ودانشام پت کده، نفسش چه رقم برایه ؟
- غم نخو، نفس که برایه راه خود پیدا میکنه. بگی چایته، بیگی که یخ کد.

### بیست و هفت

نزدیکی های شام بود، باد میوزید وزمین از اثر ریزش قطرات باران تر شده بود. با تاریک شدن هوا برفباری هم آغاز شد. سردی آرام آرام زیاد میشد و برف هم حالت توفانی به خود گرفت. لباسهای همه از شدت سرما به تن میچسبید. در اتاقهای مهمانخانه با دو کمپل هم گزاره کردن مشکل بود. بارش برف شدت بیشتر پیدا کرد. شب همه با درز و دروز گذشت. بیرون حویلی آنوقت از برف پوشیده بود.

چند روز قبل غرض شنیدن اخبار، بلندگویی در حویلی نصب گردیده بود. بلند گو آن شب اعلان کرد « دیوارهای مهمانخانه فرو ریخته است و ساحه اش وسیع شده است. دیگر آن مهمانخانه نیست از اساس تغییر کرده است. » اما من معنای این حرفها را نفهمیدم. چطور ممکن است؟ دیوار های مهمانخانه سر جایش است و دروازه فولادی هنوز هم بسته است. شب از نیمه گذشت. خنک و سردی زیاد زجرم داد. بیرون توفان شدید بود. به خواب رفتم، اما به زودی بیدار شدم. حرفهای بلند گو در حالت خواب و بیداری در ذهنم جا گرفته بود، آزارم میداد، برایم زجر دهنده بود، معما بود.

کامل خان باز هم لباس سفید در بر دارد، عمر جان پتویش را بر شانه انداخته است و دیگران هم به سوی دروازه روان اند. یکی میگوید خدا خیر کند که زلزله نشود، دیگری میگوید اگر گاو شاخهایش را شوراند، باز آنوقت ببین. کلمه گاو در خواب مرا به دنیای دیگر برد.

دروازه باز شده بود، اسلم هم بسته لباس در دستش همان طرف روان بود. من هم لباسم را در یک خریطه پلاستیکی انداخته بودم، قاشق و پنجه و گیلانم را هم داخل خریطه گذاشته سوی دروازه روان شدم. هیچ یکی از مهمانداران نبودند، حویلی بیصاحب

## مصاحبه سرافشوربای استنواخ گاو

مانده بود. مردم میگفتند دیوار ها فروغلتیده اما عده ای میگفتند دیوار ها دور و دورتر شده اند و قلعه وسیع شده است. ما بالای زمین استیم و زمین بالای شاخ گاو؛ و گاو شاخ میزند.

### بیست و هشت

سپیده دمیده بود که بیدار شدم وجودم را سنگین احساس میکردم. حوادث و اتفاقات شب گذشته بر ذهنم فشار آورده بود. نمیوانستم بلند شوم. روشنایی از کلکین بلند اتاق معلوم نمیشد، هنوز تاریکی بود. بار دیگر به حالت نیمه خواب و نیمه بیداری رفتم. میبینم در مقابل قلعه قطار بزرگی از مردم روان است. همه به سوی شهر میروند. برای بردن عده ای موتر آمده است و عده ای هم پیاده روان استند.

بار دگر به کلکین میبینم، روشنایی نمیدرخشد. حوادث دیشب بر روح و روانم اثر گذاشته است. نمیتوانم چشمانم را درست باز کنم. از هم دررودبار تصورات خواب آلودم فرو میروم. در راه روان استم، همه روان اند. همه خراب خراب اند. هیچکسی نمیداند کجا میروم من هم روان استم اما از دیوار ها نگذشته ام و در داخل دیوارها، در بین دیوارهای دیگر روان استم. دگر دروازه وجود ندارد. زمین میجنبد، به لرزش آمده است. فکر میکنم گاو مست شده است و مستی میکند. همه مردم را ناآرام ساخته است. روان استم، همه مردم روان اند. یک یک بسته کوچک به دست هر یکی است، بسته پلاستیکی. نمیدانم چه دارند، حتمی یک جوره لباس، سرپایی، چایجوش و پیا له است. من هم روان استم و دیوار قلعه پیشتر از من روان است. قلعه بزرگتر میشود. دیوارها حرکت میکنند و به این ترتیب خود را در یک قلعه بزرگ و در زمین لرزنده احساس میکنم. میترسم گاو حمله نکند و به کنج دیگری از زمین پرتابم نکند

### بیست و نه

## مصاحبه سراسر کشور، برای استنواخ گاو

صبح یک روز در سمت شرق شهر کابل سوی منطقه قلعه ناظر روان استم. پیشرویم یک مرد سودایی مشرب راه میرود. با دیدن من دهنش پر خنده میشود. به او که نزدیک می‌شوم نمی‌خندد، پیشانی اش هم ترش است. اول صدایی نمی‌کشد، بعد می‌گوید نمیدانم، من اینجا را بلد نیستم. به دروازه بزرگ نزدیک می‌شوم، آن هم جوابی نمیدهد. زنجیر در را می‌شورانم آوازی بر نمی‌خیزد، وقتی به چوکات بالای دروازه نگاه میکنم قفل بزرگی وجود دارد. در امتدادش دیوار بزرگی را احساس میکنم، مانند دیوار مهمانخانه. چشم را به چاک دروازه می‌گذارم آنجا هم کسی معلوم نمیشود. در حویلی سبزه روییده است، کسی نیست. دیوار دروازه خانه بزرگتر و بلند به نظر میاید، مانند دیوار قلعه. آنگونه بلند تر میشود که سر به آسمان میزند. در کوچه زن چادری پوشی با یک کاکا روان است. ازش میپرسم که صاحبان این خانه کجا رفته اند؟ حرف نمیزند. باز تکرار میکنم، خاله! صاحب این خانه کجا رفته؟ از او میپرسم؛ میشود بگویید اینجا یک خانواده زندگی میکردند، آنها کجا رفته باشند؟ جواب نمیدهد و میگذرد.

مرد پیری را میبینم که در گذشته‌ها روبروی قریه وگاهی هم در بین گلها میش وگوسفند میفروخت. او را در حالی میبینم که در آفتاب دستانش را بر چشمهای کم بینش سایه بان ساخته است. احساسم تغییر میکند، خوشحال می‌شوم.

- باب، باب، اینجکه یک فامیل زندگی میکرد، اوناره ندیدی که کجا رفتن؟

به سویم حیران حیران میبیند و میگوید:

- کدام فامیله میگی؟

- ده اینی خانه زندگی می‌کدن.

دستم را به سوی دروازه نشانه میگیرم.

- آم، یک زن پیر ویک چوچه ره دیده بودم.

- درست اس امو ره می‌گم.

کمی آرام شد، به فکر رفت، دوباره به من نگاه کرد و پس از کمی سکوت گفت:

## مصاحبه سراسر و شوربای استخوان گاو

- او هر صوب اینجه سر ای هدیره میامد. چوچام کدیش میبود. چوچه سر ای هدیره نان میماند و پیرزن کمی شیرینی میماند. پیر زن گریان میکد و یگان دفه چوچام که ده چشمای او میدید، اشک از چشمایش روان میشد. تا چاشت میبودن، باز قبره جارو میکد. باز ازو دروازه سرش صدا میشد و خانه میرفتن. مه که گریان پیر زن و چوچه گکه میدیم حیران میماندم. یک سوال بود .

پیر مرد خاموش شد و به فکر رفت و مرا به روزهای اولم باز گرداند. آن صبحی که ازین دروازه بیرون شدم و صدا شد که امروز حتمی استخوان گاو پیر بیاوری، طفل بیمار است و شوربای آنرا برایش بدهم. مادر هم تاکید کرد. با خود میگویم که من بسیار دیر رسیدم. من آمدم ولی چرا کسی نیست تا برایش بگویم که در شهر استخوان گاو پیر نبود. حالا کسی نمیتواند گاو حلال کند. گاو مستی میکند، گاو میزند. و این گاوی نیست که حلال شود، زمین بالای شاخه‌هایش است. حتمی زمین اینجا را به لرزه آورده، تکان داده و خانواده را هم به جای دوری انداخته است. مرا هم بدور انداخت، اما من دوباره آمدم. پس اینها کجا رفته اند، آیا سرخکان طفلم گم شده است یا نه؟ او صحت یافته است یا نه؟

- خوب باباه جان! دگه اوناره ندیدی؟

- نمیفامم. پیر زن هر روز با چوچه پیش شهید میامدن و مه اونجه کار خوده میکدم. او زیاد قار بود. تو بچه او استی؟

- بلی باباه جان او مادرم بود.

- بسیار زیاد گریان کد، زار زار گریان میکد و میگفت، تو بزرگ استی، بچی مه از تو میخایم. بگو بچی مه چی کدی؟ چند ماه گریانش دوام کد. چوچه هم کدش گریان میکد. یک روز دیدم سه چار نفر از خانه برآمد. چوچه، دو سیاسر، دوتا بچه. کتی بار و بندک خود ده موتر شیشتم. دگه ندیدمشان.

از حرفهای پیر مرد بیشتر متحیر شدم. حالا کجا بروم. هر سو دیوارهای بلند است، پیشانی ام به دیوار میخورد. نمیدانم چه کنم؟ میخوام به سرک بروم، آنجا تعداد زیادی از مردم

## مصباح سراوشوربای استخوان گاو

بالا وپائین میروند. عمر به خاطر می‌آید. او یک آدرس به من داده گفته بود میتوانی مرا اینجا ببینی. یک پارچه کاغذ را از جیبم بیرون میکنم. عقب مکتب خور دضابطان، سمتخانه، منزل شماره سیزده . حتمی باید آنجا بروم و او را ببینم. باید فکر وحواسم را جمع کنم. نباید پریشان شوم. رسم دنیا همین است گاهی به یک حال وگاهی به حالت دیگر، اما چرا به طرفی که میروم سرم به دیوار میخورد، با دیوار روبرو میشوم، با مشکلی روبرو میشوم؟ راه از نزد گم است.

## سی

حوالی ساعت هفت شام است. در برابر دروازه شماره سیزده ایستاد استم وزنجیر دروازه را به صدا میاورم. پس از چند بار شوراندن زنجیر، صدای سرفه از حویلی شنیده میشود. با نزدیک شدن به دروازه صدا میکند؟

- کی استی

- از خود استم

صاحب منزل در را باز میکند. از عمر میپرسم؛ به یک اتاق رهمایی ام میکند عمر با خود مصروف است. به یک نفس هی میگوید:

- ای چرا، مه مردیم، مه زنده نیستم، مه وخت دفن شدیم، ده پولیگون استم، خانی مه ده پولیگون اس، مه اینجه نیستم، به خانی مه میری، بابیم گفته بود که مه ده پولیگون استم، ده اونجه بر مه قصر جور کده، ملای قریه مام فاتیای مره گرفته، مره اونجه ایستاد کد، یک شاجوره سرم خالی کد، باز مه برامدم و ده خاكا افتادم، حالی امونجه استم، امو خانی مه

## مصباح سراوشو، ربای استخوان گاو

اس، مه ده خانی خود میرم، مه حالی کس ندارم، ملا هم گفته بود او مرده، آگه او مرده به  
امو خاطر. ..

او به حرفهای من گوش نمیدهد، صرف خودش حرف میزند. کسی بمن اشاره کرد تا  
چیزی نگویم. بالای او حادثهء بدی آمده است. او آگاه شده است که دیگر خانواده ندارد.  
هیچ کسی را ندارد. منزلش خالی است.

خدا خیر کند ببینیم دیگر چه میشود. حال و احوال او را پرسیدم. بغض گلوی شخص  
ایستاده گرفت با سوز و درد گریست.  
اما او گفت:

- بخندید، بر من بخندید؛ به خاطری که قصر من در پولیگون است. قاتل ها به چند شکل  
میمیرند، یک شکل آن مردن من است. من حالا زنده استم.  
همین اندازه فهمیدم که خواب ناخوش او حقیقت بود.  
بیست و یکم ماه می سال دو هزار و یازده - لندن



